

147

Khakou & 46 Miniature

ms. de 38 feuillets

در بنده از قتل

حبس محمود زندانی از نارنج سنه ۱۰۸۹
حبس مجید زندانی از نارنج سنه ۱۰۹۰
عنه

محب این کتاب علیاً



U.C.P.B

برواید

این دیوان فائق

16

زمر

مر ربح

5

۵۰

ما کہ

4

10

این دیباچه

۱۱۱



ناظم العالم مریع المذنبین همزه و هنر علمه و انکاء علیه و لبث هم است
 و بس ثم ثقل و بعت ثم همزه ثم نظور الهواء من استه الاسماء و مخی الخفا
 بکلمات مامات مرکب الکلیت الیویب لسطه و هنر به محیطه و صابر مطبقا
 لتضاید امکان الوجود و مقطعا لمراد قطعات التثوید ناظمی که فی مقایس قاس
 و مقایس اقصا غش هذا کثریت فی را از منقطع نزول امکان
 تا مقصص صعودی در پرت حضرت و ساز و دست و لالی مضیی کنین
 ترکیب سیر لانی را در بحر لسطی پی رکنی بکیر کن وجه جسمی از یکدیگر

۳
 متن بزرگ پس بقای منتهی و انفعالی منتهی از امری مانی مجروری و منتهی
 حائسی و رابعی و ثلاثی طبایع و ارکان متولد شد و مطالع ترکیب پانزده
 جات محاسب و اهر معقوله و نفس مرتبه و منافعیم کفیه و السطایع و انش
 مایه نظم یافت حسن تراجم مرکبات مضطرب محضه قوای باطنه و قوای
 باطنه و حواس ظاهره و هوش عقلیه و فروع شرعی و حکم فروعیه متوقف
 ماند و نشر آثار مرکبات ثلثه و مثلثات مربعه کلی ثبات ریاضی و لغتیهات
 ضربی و کلمات استراجی و رخانات الفلابی لغت فکست سهو و اوج
 مرکبه و جودیه و سطر اولی آید و عدد و کج و مرتبه و عدد و کج و مرتبه
 شد به پیش شد المثنی نوید علی کثر شمی شیدا در داد و شریه کن
 قرب و بعد فلک جهش جرسی خویشا فادوزمین را از آستی و پیش
 بحر زلف از غفقه هر حرف غفقه با درون صدف است ولی از تصاویر و موج
 رطبان شد و با همه شوریدگی ادای شائش را غفقه بسیار کوف

با همه شکله از اثر همتش بادی پر شرر پیکر آمد سخا جاده و سحر الهی
 و دشت با همه نادگی از غار غار همتش خار بر سینه و خاک بر پیشانی
 غایب بید زین طلب از پند کوشش بر کمر بسته گوهر بکره از سر شمایست
 دل از این فغانه ذکرش را از زبان و تر جان همانا لعل ناب بخون
 دل در نوع خویش کامل آمد حله تکر و یا قوت در خورشاب از خون
 همتش حاصل فانه یصفی و یفرغش بدایع صنایع صور چون ارتقش تمام
 ناقص انواع از تحش که مطلع تائیس ترا کیش بود بر دهن را جاد جلوه
 یافت از صفت صورت نبات تجدید مطلق شحون بخت شیرین و سداقت
 رکین پرده است طفلان بهار تائیس جودش را اوراق شکوفه از سر کشته
 تا شجر پر ثمر سبقت جودش از بر خواند صنوبر ناب از هوایش ره بر بدست
 دل برآورده بکشت مباد که کرم ای کجای دل آزاد از یاهش و سر
 بر نه ماه عین همتش دل از دست داده از پنجه دی پای در مصرع جود

نهاده باشد و انشا الله این مصراع میگرد
 بیادش داده ام دل ناکه به ششم
 اینها ویش از منطق پنهان و اوراد و سوس و صحت نهان احکام سن در تیران
 چمن شور گل سترق سوس و صفت به شوق رن شور لاله این قیال لاله انخلت
 پاله سه یز لاله وشت و نغشه از مدد صبغه الله بر لوح سبزه اعلیٰ تسلیم را
 خفی نغمه گشت می شد فروع و اصول از تبتع فضول درین جنس نیز صدور قی حید
 یعنی پیکری چنه از روان عالم مضطرب مطهر است عجب و ملی از ظهور و
 ستودن خود و خاندن محسنات اشجار و غام و لاله را با داده پیوستی در جام سرور
 پای طلب در گل و شمشاد و اطیع بر عونت یال خط نغشه لایق و اودان
 لایکت بسزین را پند در کوشش و سوسن ده زبان خاموش دیده نگرش ناپیدا
 و دل صند بر کاد حتم بود در انشا و مطلع ثبات از استیلا حرکات نبات
 طبع را در روان کرده و صند بر راه از اثر این قلب باطنها جزئیات و نغمه گشت
 با معانی مدغم آورد و بسط این مرکب را با مادی نکات نباتی و حاد

و مبادی حرکات و هرات ارادی سبب از مستحقات طیر رطین و نفس
ذباب و عتاب سحج و نفس قسری و غراب بدو حرم و صلح و کشت
بان لامله و کاشیک و از تصویب و خوش و انعام و سباع و هوا نم نیت
و صید حنک و زیر نیز و زفر حمیر فتح مار و وپ مور و کت علی انه مار لامله
مطلق انواع دور این سلسله متحد خواص و بد و از تقسیم اسس اجاس
این جنس را نیز ناقص یافت آغاز آنها مطلق بود که مخلص است پات راثیه
و نفس ترکیبات را جامع آید نفس حیوان از حرکات و بشرات انسان
شماقت و این مرتبه حافظه و ابلی آثار و مراتب لواحق اطوار است نینسی بگوید
که بادل است عارض کمر کنت و چشم نرگس و قمار و کجا عنزال و
خرم مژدرو باطلع مکرکین ملک دارند و باطلقت بشرخی ملک پس از تصنیف
این فصل و تصنیف ان بحر نفیات جنس و تفریفات حواس و هشتم ملکات
دست دراک الثقات و مدید ش رات و شدر استعارات کلامی جامع الی

شد و مراعات نظر بنده آمد و قوی موجب تسلیم و تحسین جهت ضد محبت
و تردید یکس چهره مناسب افتاد ولی از نشر شهادت خطرات نفس در برابر
این ترتیب بهر جهت بزرگ و لب طوفان کشت و متمم متاعه و مکین متاعه و
السخاء اجمع و علیق ایتلاف در نشر این جمع بتفریق حسب و امکان کفای محض
و بنفشی شئی و اچاب آن موقوف ماند و یکچند برالواح احوال باطلا املای
در هم نه خضم طبعیون گناشته آمد عاکفان در مسجد و در میان در در
در دوق و ساکنان در سیر عاشقان بایار و زاهدان غیر صمیمی و یا تو با و
هم بنام و دوجده افغان و اوداک نام خضم حیوان و اما تو اکالین نام سباب
في المنام پس در هر نش و زجر و غفلت داده که قرآن خضم و فرقان صبح از اراج
آیات است خرد و اساس روشن پس بجز روشن طلع لصبیح غمت لا نواز
یکی از حشاش نش پیدار آواز بگرشید و فح و نفس که از مضیه پامن عایرین
هر که در آشیان ضعیف بجهات دهر و قیون سه بر کرده و هر پت پت ترک از

قر و نشو و جیت و حق سناک اربع آورده بود بصغر غیر حد مات رب نوادم
علم و شوق عشق و طلب باز و بجا میں طمینان و رضا در فضای مایه نفس لمطیئة
ارحی الی ربک راضیه مرضیه پرواز گرفت عقول رضیه و ارواح مرضیه در
روضات قدس و مقاعد صدق مکتب طیب متقابلین امید مد و لغزش
مغلوله و اوایام محجوبه باطلایع و ابدی سحرین محیف غافلین شریل پرت
عموم مرئوسین استلزم انباء محجوبین شد و عزم قایت مخیطات مالا و کلمات
حباب الحکم حصرو ماکان لشراک کلیمه الله حبیب و اوس و ارجاب اویر
رسولا موجب ارسال رسول و از انرا کل کتابت وضع الکتاب و جلی بابا
و اختوانی امی مدنی نوره الکلمات و همی ظهوره الیها مقطایع مایع
قبیلغ رساله و له کتاب بضلت ابایة علیه و اله صلوات الله و تحیاته و در
اجاب و حله اجاب الی قاید طیار پد علم و سبقت و ششم و ششم
او و علم و اگر علم و اولهم و فصلهم و آخرهم و نهم

و از کاه هم اولهم فوهم علی ایسی مما اردی اند اگر ما ایسی
 سفایا لعیان علمایه جلوا و جدا به شد و اجرنا زعموا اقلعایاں و لدو
 سلام الله و ما علقت طالعہ و لمعت ^{السنن} حقیقت فایقه و ایت رقیه و باجمعه کنس
 پشیمانی را با نالین پشینه سودای جسمانی سودای همزبانیه تیرخانه سخن و ترزبان
 قلم صورت سینه و خلق منہ دای کونوز و حقان مخروبه و در مورد و لهامت و خج
 ابو ابا الکناز و بصرم قادر مش لہا الافواہ ثم مناج من اس نطشت و است
 تغور در رت و الصحن و لها کث و ستره و جرد و قی قسم لفظها که نمی گوی
 قاصر محجوز زبان در وادی شوق جاوی عطایات و ذوبای صیل کل عطایا در محبت
 عین اوقات توست دیر است کشتی معراج رس و ارمودار طری سیر محبت هر را
 زبان زانہ و جگر مهر را از زبان ترانه اگر بخت و جان و اور زین و بهشت چنان
 در نال دت و اگر معبود بر سن جان فاقم بر سر نیت سخن حجت و بر بان و اگر سایه زردان
 ستانت این همون نخله و بوال و روشن بود از سخن شکر نیت خورسید جان کرم

و اگر بر کوه نصیری کشای خاوری در چارباش را بخت رپوشه بماند
و اندک کاغذ بچایب و آسمانی بی شتاب بسط علی محیط علم مثال عیسای
مه را می خست آیت سپهر را سپهر توان خست ما مهر رواں جو اعلی که جواد
خوبش بر چاد و مجاد و او فاد و سواره کام بسیار است را و صبی که رود کن
اندر و دور و مراد و جویان پوسته شبی بر کنار و ای زمان تربیت طفل عهدش
مهد مان کسره و سدیش عمل را بهشت خیز او و ده جل و مهر و
اندر ایش و پیش او ت و جقه نو شیر و ان افانه کوش و جنت غیرش
نقل الهام نظرش چو شمع و آینه خیمش کس را ی بگذری نمود
نقش صفات سلمان را در هوای پایشش تربیت و حکایت جام بار و
شسته یارب جم را اگر عابد بر شیدت در سایه ات و فرید و زفری و دنیای و
فرمانده ام حیره و دکنم چو کم که باشد سوار او
اگر ابر کویم کبر بار او اگر حسن کویم دکن او

اگر چه پند آید حشر	اگر که بسکن نیایدش
اگر مهر زیارت آمد چه چه	اگر ماه از وی ضیاء دهد
اگر شاه بروی سزاواریست	و نیز بر ترم جای کفایت

این صریحانه از ذکر هایدوش با صغیر ملک پرت و اجزای پادشاه
 با اوران ملک مجامع ملکوت را گوش بر آواز این سرود است
 و صفی قدسیان آناه تجت و درود و کیش بر شطراح جسدان
 ماسول روایت و مسؤل ناقان مستبرل فنانا خیر اول
 هو الملک المؤید المجدد والملک الموبد المجدد **السلطان السلطان ابی السلطان**
 و خاقان ابی خاقان ابی خاقان **شاه قاهره** و ملک که تا ملک از پیکر
 مهر عالم آت و شراز بر فار آشکارا حلت فروز آتش بر فتنه
 کما جسد و دای فرشته و دل خرد و ان از حضرت جایش سوخته باد و بزرگ
 قمر را همسکه که این کشتن سخن است که تاثیر اندیشه جوش از جبار است

رکنش پر چاوسی آرد و واضع خیر ساز شبنم کرده بصب روت
جو میارش را چشمه طغیان سپارد و گاه چکایت بر پیش نهاد مشکباز
و اماں صفحہ را غیر صحرائی خا و آرد و کونٹے صیادوی است که در گذرگاه
خایر آن معانی در لغت منضود و کلمات بسند داند و دانه
یا نیت طه که بانی داری صفحہ شیداں عارض مضامین را با خطی
عزیز و عالی مشکین نمایش داده محسنونی پادشاه اسکندری
اقبال سرور پادشاهان است بهمانا خامه که هر قافا بود ای کجا
الکاحش بر کار کا سکار در آخر حرف نامه از سر شتابان است و
سینه چاک تهنیت از کار پر و کیان معنی کا اکا که در دو دور پان
سیما کار را در حلقه سحرانی راز و نشان کی راه باشد همان
وادی غنچه با قدم غریب پدید و از کشف پاکوید اکت
اذا تحت ملک کل کلام ملک اذا تحت و اعرضت او تحت

الی کلام مایکی لایت اذ انصرغ و در و در انصرغ برعت نقد این
 کشته ز اینر قلمی مصروع یاید و لقرن قی یکنایه روی از ب ط
 مقال بر تابد و تشنه گامان زلال معصود را ارشده و در رویه ایست
 ابر بر شمع معهود در سایه و توصیف کلام منجر نظام را و عجب
 ضرور و ذبت و وضوح ماند کافاب آمد و لیل آقاب و سخن قضیه

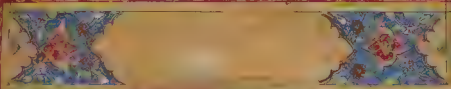
بسیون را که فله قلاید فصاحت و بدعت است

قرطه ساع قدسیان سازد و بت باخیز

رافقه ابد الله علیه

بن مرحوم جانیر محمد

یاد محمد



زلفت نثار سنبیل باغ جناح	چشمه زهر جادوی بابل نثار
لعل لب توانی من ناتوان	تیر کر شمشیر همه دم خون لکن
بر دست بوند بخله مهر و جواں	خوبی شمر ز بخرس مرد و زن بخت
سمر رشته نسیم همه حنوت باں	ناز م کاکل بودم در هت کن
نازت نداند ارچه کند او زمان	فریاد در آن دمان که یقل حاشا
مهری غذا کمر تو نه مهر باں	با شیخ ابرو بان بکشت خلق عالمی
مشق ستم بندوی غافل تباں	خال ذوق که ز کین صاحب بر توت
ای کاشن من سر اس کبر آں	لعل توان ستاند اگر بوند

ای فتنه زمانه که تاجت از تاجان
چشم تو چند کین تو برین عیان
داد از کند پر خشم و حیت که برین
حسی و کرده عاشق زار است صد بار
شیر خدایه می آید که همیشه
خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطیف
بهم مورد مشکوه سلیمان کند
عزل ضعیف پرور عجز نواز اف
که به سرخ عاشقی و ترک بری
نه به سبب زلف عاشقی
دیر آید چه دشمن جاهد تو بر کجا
از دست پر دلاں همه گیر جان و

چیت نشان رفته حسرتان
چشم تو چند مرده مهرم نهانی
آیین کین بیا چشم ایروان
شعش حکایت بشه اسرار
تب لرزه بر تن سده آسمان
آن که تواند اسکندریه مر و جان
بهم پیشه را چو بت پس دمان
قصه زور ایچک نقاب شهاب
فرمان حسن و عشق ز حکم روان
نه عاشقی ولی بد و زلف تبا
هیز و زرش آسمان مبد و ریان
چون در وقت ل بدل ل غزان

با آس رخ دندان چو بدوزخ کفر نه

دو زخ ز لطف خست و کوشش

سپیش کجا بر زم بدش دهر امان

کیرم که نه المثل همیشه هم

تا اکنس غلام تو خاقان چاکمه او

چند پیک در ره تو بصد شوق جان

سپیش رخ بر اصفیاں باشد

شع شامش جهاں باشد

اگر کشته غلام در کاش

حکم ضربی خسرواں باشد

ان خضر صفت استی پیکر از

شیر بان ش شیر بان باشد

خضر جسم نشان محمد ش

که سپیش جهاں جهاں باشد

حکم آن خسرو قدر قدرت

بر مصداق قدر روان باشد

کرفه از دلای خویش بر

ظفر از پرچش عیاں باشد

پایه قصر و جبه و مهر نقش

بر سه هضم اسمان باشد

پی قطع نزاع خضم ایم

همه تن شع اوزبان باشد

با کبر و بزم آشیان باشد	در بوی عدالت شاهین
بهر و کان ز نقش بجان باشد	چرخ کشاید نگاه بخش کف
بجری و بحر سپهران باشد	که بخش کف حجه آیش
همچو خورشید زرقان باشد	دست آن مهر آسمان کرم
دشمن از کیس بجان باشد	دوست از همدان سرافراز
باشد از دوای دوا باشد	در رکابش ای کبیر
لکنت چو سپهر بیان باشد	آسمان از کبود از مکت
همچو مکت کون روان باشد	خبر و اصبع من ز تربیت
غیرت افزای بحر و کان باشد	طبع پاکم که کعبه ریزی
در کوشش سخنران باشد	نظم رکین و لکشم صد
شاه چرخ مهر بیان باشد	فخر چرخ پیش نه فغان
تا جهان است در جهان باشد	یا رب ان شاه معدن پان

محب و فدا و خلم بر هر

نایب صاحب الزمان

خوش نامی که ز نسک مهربان باشد

خوش گویی که رزاه و فادادریا

خوش طبعی که نفس که از پرده

خوش آن برید که پیغام و نظر اش

خوش آن نسیم که از گوی یا خیر و کرد

غم جدایی و درد دل سیر حقی

بهار آن لب آشفته باغ صغری

بلبل آن سحرین بان تبکجه

سلام بر هر هنر گشته مال غنینه

ز محبت و روزی و بد و خیر

عزیزه لیک بانا بکشت و آن بر

بان پنک ن عرض پکسان بر

سیح و ابرو آن بانو آن بر

سوی و مل بر و پس بد و ستان

سکروان در و آن به سپردان

روز و مهر بان مهربان

ازین کبوتر کم کرده شبان

فراقه محبتن ناتوان بر

نابزین ممان نابزین جوان

بش روی زین ماه همان

ز دوستی غم سرکشگان بادیم	چنانکه دیده و دهنسته اینچنان بر باد
کتابت من سرشته حرف و سخن	جدا و تار و پود و دواں دواں بر باد
مباد آنکه شود ویران شود و زود بکشد	و شبیه ام بر تیار ای کجای کجای بر باد
غم غمی و ناگامی چو پسته کیده	بر دست حضرت سلطان کامرانی بر باد
نخاس و ناله اوارگان وادی کرمان	بر دست طغیان بدستان بر باد
صدیث دروغی نوای مرغ آسیر	بدستان بر باد به بوستان بر باد
خروش طایر و دامانده کجی نقش را	به بلبان خوش ای کجاست بر باد
برای دشمن اسحرست شهبان	بیا بیا بدید تا که پاسمان بر باد

مرچو یار و دین ز تو تحت سحر

بجان رسیدم اکنون بر بجان بر باد

وی حش در خر خوی آفتاب زور

دیده اب تو چه آهوا هوای حشر

ای پادشاه کدورت مانند صبح زوهار

کاکت سبیل میسبیل غمیشیم

خود را با تخته اما غنچه باغ درم
غنچه با تخته و صندل از وی برخ
بسکه خون عاشقان ریزد با محرم شسته
از خدا و انام غیر بی ولی اندکن
مصلح صبح جهان را می محمد که هست
و او را بنجم شد و ادای کرد و اقسام
آیلمان شستی که پاس او در پیش
صعود و در چنان با خبر که کیهان
چون ضامن که در خلافت
با دل بر چرخ چو ساعشیده خند و قاف
در پیش از سخا و غنچه را چون شاخ گل
که گشته تری ز ترکش آسمان لرز و درم

هست و در آما جمعه و در شت هزار
عاصبت باشد گل لعل گل لعل و در شت
محشری هر روز در عالم غما و شت
ز قهاب مطهره عالم و جلال کرد و کا
مشرق مهر جهانگیر از یخ آب و
خمر همیشه در خمشید و در شت
ان عصفه صوفی که با بس او در شت
بره از پستان شیر شتره باشد و شت
آن قدر قدرت آن آسمان نه شت
در لب جان چو مینا جام که میزد
شکند که بگذرد و بروی هزاران و شت
در نپ آرد و برایش غار و بیکر و شت

یکند وز دست او هر شیخ کار شیخ مهر	یکند از دست او هر تر کار تر
شعله سرکش حشمت را برسم سرکش	نیدهای خشمم حجره قهرای خوش
آسمان جا افزید و دستگاه داد	ای زحل کشته عالم تازه همچون بیا
دست بجای چون زبهرستی بوی برید	نابکار است آید اندر روزگار و در کار
تا زمین سپنج را باشد سکون آب	تا بود این برقرار و تا بود است

شکست با دم هم در دست با دلم

نار و بار

دوستان پای و دشمنان پای

جان کعبه هر بناگروی جانان میردم	تخته ام پای بلخ نرزد سلیمان میردم
از جنای دشت پیا میردم از کوئی	بسته ام با سفر چشم کربان میردم
میردم دل از کویت باز در ملک بد	آتش رودشته سوی ینتبان میردم
حسرت لعل لب دارم و کمر نام	وزنمای لب سوی بدخشان میردم
از سر کویت نبردم حاصل خیز دل	پاکه امان آدم آلوده دامن میردم

لذت زخم نمکش بکه در دل بادست
از دل گاشته ام در چشم تو چشم
میکنم سوختن چشم زلفان گدا
میرد دل سوختنش مرا خست
تا یام کمب نوزی از شرف صبرش
سرفرازی و دو عالم آستان بی آست
بسته ام عهدی چو در درگاه چو سپهر
سیر خط بندگی دارم بدرگاهش
تا شود در گاهان خشم من در دگر
از برای تمام دوستانش نبه
هر طرف میزنم هر سو که خواهد خنوم
کرده قانوی محبت زو با صد شوق

ترکش از وفا پیوسته قربان میرم
مژده یوسف شده سوی زلفان میرم
ای مسلمانان سوی کافران میرم
تسه ام اما سوی آب حیا میرم
وزنه سان در پای خورشید تابان میرم
بنده سلطان در درگاهش و فرهاد
تا بود جان در بدن ابرو پیا میرم
بهر دربان بدرگاهش چو کویان میرم
مشرقی سال و حضور او شاخان میرم
همچو حبه لبم از پیکش شایان میرم
آفتاب آسا چو کوه در زیر چرخ میرم
زهره سال و صبح او هر دم غلغله میرم

میزوم سپهر عطار در پیش چرخ	میزوم سپهر عطار در پیش چرخ
ماه از خورشید با شش کند جنبه	ماه از خورشید با شش کند جنبه
پر توی از نور داد در صحنه من مشکله زد	پر توی از نور داد در صحنه من مشکله زد
بکبه شوق کعبه کوی تو دارم در درویش	بکبه شوق کعبه کوی تو دارم در درویش
بکبه شوق خاکبوسی در پیش دارم	بکبه شوق خاکبوسی در پیش دارم
تا فروغی هست از نور تو بر جان دلم	تا فروغی هست از نور تو بر جان دلم
من نه خودم میروم در در که تا چنین	من نه خودم میروم در در که تا چنین
کوی تو دارم لعلهای مردم و من دردم	کوی تو دارم لعلهای مردم و من دردم
بهتر خامی در کا هست افغان خرم	بهتر خامی در کا هست افغان خرم
بکبه افغان سیران شد کبودن هر حق	بکبه افغان سیران شد کبودن هر حق
تا چون خنش از جهان کردند نام و نشان	تا چون خنش از جهان کردند نام و نشان
باشتاب تیر و باخو رشید شع چنان	باشتاب تیر و باخو رشید شع چنان
مقل ار دشته سوی دستان میروم	مقل ار دشته سوی دستان میروم
تا کنم کب ضیا چون به بایو ام	تا کنم کب ضیا چون به بایو ام
شع دل فروخته سوی دستان میروم	شع دل فروخته سوی دستان میروم
زیر پایم کربو غاصیلان میروم	زیر پایم کربو غاصیلان میروم
لیک کفان در زرش افغان خرم	لیک کفان در زرش افغان خرم
سوی کوی طور تو چون تو عسکران	سوی کوی طور تو چون تو عسکران
بر سر خوان کرم خوانند جهان میروم	بر سر خوان کرم خوانند جهان میروم
از برای در و حصیان به دران	از برای در و حصیان به دران
باشکوه بهی سوی بختان میروم	باشکوه بهی سوی بختان میروم
از برای دفع ظلم و جافان میروم	از برای دفع ظلم و جافان میروم
از خرها سوی کابل چون خورشید	از خرها سوی کابل چون خورشید
از برای بسم دیو دفع شیطان میروم	از برای بسم دیو دفع شیطان میروم

چون شیاوش رخ مضمحلان عالم گشته
تا شود گشت امید و ستانت بارور
یا اگر یار گشته که هر دو عالم گشته
که چه بود تاب مجوهری رود گاهت
چونکه این عالم می پاییم احسانت
از قبول غم من که هر گیتا شده
عفو فرمائی مگر از لطف خاص و مین
روضه فله بر شد کمرش از آن

سوی گشتان از آن چو پرتوهای
کوهرش در بهشت چو بارسان
یا دمی دارم چو تو از لطف یزدان
از برای بهشت هم کار و دران هر دم
رو به برکات برای شکر جهان هر دم
مقصد هر دو داشته روی عالمی
خارجین بر داشته سوی گشتان هر دم
بر درش از شوق حبه چو صدف هر دم

تا کنم آینه دل را از کعبه پاک

روی ل سوی خورشید از آن

ای منتقل ز ماه رخت مهر خاوری
رویت بچپ کرده نهان تو بوی

شد ختم در حجاب تو رسم بکنده
چپت خلق کرده جان حبه ساری

شبهای بجز ناله کنم سر که اجفا
رهنر شدم ز بهر که چون بگذرم زخم
دست از خا بدار و گرد ز جور تو
دار ای دادگر که پیکر کس او
شیر خدایه و لاله ای که میگه
ان طل ذوالجلال که از حلقه شمس
مولای خلق و بنده خلاق انس و جان
دازد روز حشر بدت تو چشم
ای مشک زای تو سر ^{کرانه} زینت
روحانیان بدو سرای تو درویش
از هم تیرت تو درگاه که وار
خورشید از خط طاعتی می کند

روزم سپاه کردی زینت خیزی
بگذاریم نجات و بر آنجا که بگذری
رو آورم بدو روی عجب سر او
از به و کون قامت چرخ است خیزی
باشیر حسین شیر لاله ایش بر باری
چون ذات ذوالجلال بود و ذات
کز بندگی بختی جهان بسته بر تری
وحش و طیور و جن و ملک آدم پری
ای مختصات تو ذات عظمی
همچون کبوتران حرم دگر بتری
افند هت سحره زوم مار حیمری
هر صبحم بچشم عدی نشتری

خاقان باز زانکه میانش ترا	حبه و آل حبه کرده بهی
یکره نظر بندگی کرد آفتاب	ای سایه حله حوکنی دزد پروری
در خدمت تو سود چیس روز و شب	نوح از پی نظم و آدم بد و ری
نوشیروان کجاست که اید بگفت	تا یاد کسیر و از همه وادگری
شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم	ختم اینجا که گشت بنجام سیمری
تا شاید از خوش بخت همه خدنگ	تا آمد از سود و همه غتر و ری

هم از خوش ختم تو در روزگار

هم از سود و یا تو در روزگار

جان فدای چشم سحرانگر تو گزینم	روح از جادوی بابل بر دوش سحر آمی
جمله خوبی و سرشت جمع شد آما	شیوه یاری نیل و رسم و لبری
چون بی قیل اسیران خواهی ز پهلوی	کعبه ری بر گرد دست خرم کرد از من گزینی
که سخنهای سخت خرم باد و شمع خورش	میرم داد از تو پیش آسان و داری

داورد و در آن محدثه که دانشش کردگار

آن شنت هی که دارد کترین داند

شکستگان جزب از رخ بر تیران

شع ان باشد چاه و بصورت کیک

کوبادادش کند جادوگر شیر خاب

دو محمد در جهان پید از ترک و

نمیزان از دست پادشاهی را چاکر

خسرو گیتی نیاید ای که کشت جلال

داد و ستودمان برای شاه عالم کس که د

صوت او پست صوت بکند ری

سنگ ازاد رنگ خاقان باج قصری

لهجری با هم نش دارد بانی هم سری

اسمان شجر را مانند صخره دری

بره از عدلش خورشید یک بربری

هر یکی را داد حق از لطف روی سردی

نشر آس از از اول منصب

قبه کاهت از این کینه نیلوفری

داود داد و است از روی کرمهت داوی

داد مطهران برهائی ۹ غلام کس داد

داد و آتسار روی که است اداری

نانه پنداری که در دست خود تقوی

نانه پنداری که در دست خود تقوی

نیکو چهره را در دست آینه از آن طرح

نیکو چهره را در دست آینه از آن طرح

گمزه ن سورت ای خدیو جان
بی نگیس بکند سمانه

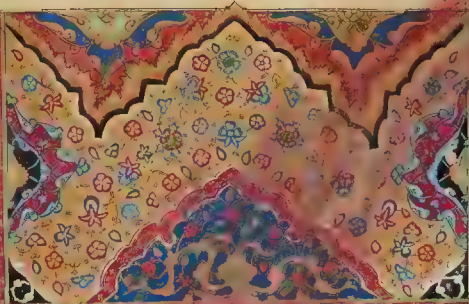
سخت لایق برای دریا

سخت لایق برای دریا

یکین دعوی زین

یکین دعوی زین

پس بے بعد دوتی	اسکین دعویٰ ریت
میں تیرا زبانت	اے ہواں می کہنے
میں تیرا زبانت	پس تیرا زبانت
لاق مح چاکرت نمود	شعر فاقں بنظم قاف
دانت رتہ ارو پخت	ایں کشت سلسلہ
حب الہیہ زکریا علیہ السلام روحہم لرحمۃ اللہ علیہم	



بسم الله الرحمن الرحيم

مصطح هر کلام بر اعراف نظام نامحی سرده که ایات مرزوں بروج
 از شب رسیع تا قطع حرف با حسن تقابل و تناسب بقای یکدیگر
 آورده و بتلفیق او و او تو شیخ الوار از تجنیس اخترا و ترکیب
 بوجهی بدیع و نظمی حرف مرصع و ملمع کرده در مدس جهات و مرتب
 ارکان تشابه اعراف و مخافات نظیر شواهد شدن شبه و لطیف
 و درشت ترکیب و محسن جو اس جمع هنر و تفریق انداد بالصفات
 و تقدیر او مایه فستین ازل و ابد ارکاک و حور بر صفات شهود
 ظهور هر آنچه موجود و مظهر آید نصیب دیوان اهل و صفات او

و حقیقت محمدی و ذات مرصوفی نهاده است و اشباح طاعت اوست و بعد
 که بر زبانها گویند نیکی آفریده گوش خازنان کچینه باغت و جهر این رشته
 فصاحت باد که لایق بود در منظومه و جواهر ابد بر منضووه این کتب مرتبه
 که سواد دلاور سطرش چون حره حور او شش شش و پانز سواد سیز
 هر گوش چون غرض مکش خفاں عرب اکبر گویند غزل کفر بے
 خط و در مرغ از غزل از بی زلفاقت تحت ناخاکه شسته و شط طبع
 معنی آرا از احوال در بر آینه جل نام در برابر آفتاب طعناست
 دشته و خوش لقب نهاده که با هم الحادیت عاقل حجاب
 داده که یاسن الکدم غنایات دیوان صدر نشانیان خلافت و بھر
 مدبر میر اسماں سلطنت و جهان داری اشباح و شعر خورشید شاد و چو پادشاه
 دانش پیش است که عمل کاش میزبان آفتاب و اوصاف است
 وجود و انوش بھر افضال و الطاف بر طبع که هر بارش ضبط کنج شایگان

بر کجی چون خشم فغانی سایگان کراں و آب رخ جوهر بارش در
 جو پارکت چون صاف لالی اشک در عسوق روانهاروان
 مائش طبعش شبیه کله تقدیر در تصویر خباں پذیر صورت پذیر
 الفاظ را آراسته و باغبان گلش کعبه هریت را از خرس و غار
 الفاظ پیکانه مانند مدبیل از غیر خیال کمر بسته روا بط شیرین
 کلاهش از زلف عشق شور آینه حسن دلاویز پشرد و زواید تین
 پایش از کثیف دل حیرت نصیب محبان از روی صیقل کمر است
 ستاره سپاه ملک بارگاه محبان دار کند در جاده و آرا
 دستگاه سلطان شرف و بر بان انجاقش خفیه الله فی السب
 و طله لطیف علی عباد السلطان ابن السلطان ابن السلطان

و انجاق ابن انجاق ابن انجاق السلطان

قاجار لایزال خشم

مدته الطویل صمد و قد بر العجب له الصدر و عمامه که الحلیله

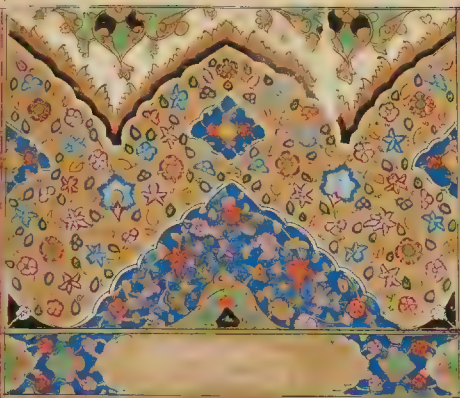
ملفوظه فی شرح الفصح والضر وجوہ خمس از بسط عالم مقصود و کلمه

ومراد همیشه از دایره صلح مطروح

و محروف با دال

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

110-2



بسم الله الرحمن الرحيم

آرمه روی کفر خاں دینیه دارم	تشنه بن دل رنند ایرتشن خا
بر روی مایه بن کشتا در کلازا	تا که بجزرت بکنیم ارزخه دیو
بر خاشاکه دل ای لب بختا شسته	اقاوه من بر خاک ره از هر حرف
و صت کجا روزی شود روزی لای	جاں دلاوه شتاق من بسی آخرت
مانند تو یوسف رنج پیدا نخواهد شد	بسیار با نقد روان کشیم در بازار

آخرت کو تیاں خاقان نوبال

مانند بلند روز و شب از دوری کلازا

کنز جاست کنز	نت تو	حسرت هست که بر ما که زیست تو
--------------	-------	------------------------------

ز آن طاعت که کنی بر تو طاعت بختم
در هر شش جان بدو دل بدست بران
ای که ز روز قیامت سخن میگوئی
اکثرب ارقاصد کوشش کنم ای ناله بان
صد هم که خش از تو بهت کلشن

ز آنکه بر نظر خدایان طاعت ترا
که ز نوای کریمان شربت ترا
کیا اندیش بهر جان شربت ترا
ز آنکه صد بار تو رفیق اثر شربت ترا
ز آنکه بر خانه صیاد و در شربت ترا

کشت خاقان چه صبر بر که بیات میم
چه نهنگ که بحب نزل شربت ترا

بسم و جان زارند اما این که آوازی
چشم یار و دیده کس باغبون و قوی
صبر و لب لعل غرض بسبیل سر در چین
محنت جان کن در دجله و دنیای
شع کاه زرم چشم میافزینم

بسم و دو کهنه زار اما این که آوازی
هر دو سپارند اما این که آوازی
بسم و دو طائرند اما این که آوازی
هر دو دشوارند اما این که آوازی
بسم و دو خفازند اما این که آوازی

حاصلات با دست برب

یا کبش مدعی یا نواز خسته

فرق نزار و کمر شیر و کمر

انچه زمین کامت است مرا

کشد کاه را اگر عشق شود ز سنا

تا بخراشد خاک من نیست ز پنا

یا نواز مرطفت یکبش از حنا

با مرث ماں شمع با دل در شیر

کر بجایم گشته از من می

دل به پیا بان غم راه پیا بان

در طلبت میروم در بدر و کو کوب

سینه خشم بر منان جبهه دهم ربه

عهد دانی که تبحر دل گشت

آن صند زود رج است در شنا

بسته شد و عشق تو ز نار ما

کشته گشت غیرت بکار ما

هفت در هجرت به پیدار ما

پار به ز شوق تو دستار ما

بر در ویت روشن مشک مش

چشم من ش ز هجرت نخت

محب آورد و در عادت بر من

شیخ از خانه محترمانه

معجز عیسى بنجاک پارت

چون نهی پارسه پارسه

بار داد غیبه را در بزم تو

بر دل ازین غم بارها

جان با سائى سپردم در

کشت امان در ره شادمان

پوشان بفر قوس قمر را

که نتوان دید بستان

رخشم زخم کرد و دل را

خداوند اتو این شیرین پیر را

نهال عشق را باشد ثمر صمد

ولی دستی نچیدست این ثمر را

چان کند صدف کشت

که برده روش یا قوت بر را

دو مجلس تو کردیم در چمن

بگفت زلف تو دادیم دین لایزال

هفته بود بخت ولی دهن تو کرد

احیان بچشمه خورشید احبید امر را

بخت تو دل سپردم کبکس که نشان داد	بیت اهریمنی قائم یلیمان
چه دوری که لطف تو عالمی شاد	امید بر کرم کافرو مسلم
سجارت مژده ضبط کردی نه توان کرد	ز غار خوش توان بیت راه طوفان
تو پای ز سر من تا کشیده دستم	نزدت می نهد الفت کربان

جای مستخر تو پیش ماه چشم
سپک کرشمه کرفی چو پاک قافرا

کنی زکریه اگر رخ چشم کربان	روا بود که ندیدی شبان حیران
دلم بر تبخیر خورده باد و دوش	که پیش او توان بر دنام درین
بغیر طره حسرت را که دید کسی	کند به سلسله کافران و مسلمان
در تو سجده که کافرو مسلمان است	نزع بر سر کوی تو کفر و ایمان
ز شرم لعل روان پرور تو بود که	نهاد نمود بظلمات اب حیران
قدم نب بر خاک من که همخوان	دمی بروی تو روشن کنم شبان

طیپ بر بالین من چه می آید

بغیر مرک دو نیت در زمانه

چشم مست دور میکرد دل دیوانه را

خوش پسند خبر و یاغی لال را

تا به صبح روز محشر زنده از دست تو

چاره دیوانه زنجیرت دل زنجیرت

میکند هر جا که آمد میرد هر سو رود

استوار قدرت دارم نه در دیده بیا

باز ساق میخند لب بر این پانه را

پادشاهان خانه میازند این دیوانه را

هر که از من شنند امر و از این فغانه را

میکنند دیوانه تر هر دم دل دیوانه را

بسته در زنجیر زلفش این دل دیوانه را

خانه خلا کرده ام هم گواش هم گناه

که بوزان تو قاتر خف سی کرده

شوقن ننشیده آمد از ازل پروانه

بریند از چرخ سر و چرخ سل

بغیرت همیش کردند و دادند

چه اگر دند ز هم جان و تن را

دست خاوار اما ن شمن سل

گرفته از عیال و سپردند
ره گشتن به بدست گردون
چو یوسف را ز سر کرک خاک برد
چو مجنون جا بگذاشت کردم
کسی کو بکشد مرغ من از دوت
نباشد درد تا در دل کی را

کنین پادشاهی اهرس را
برنج بکشت و در زرع و غن را
اگر قسم من ره پست احسن را
سخنمسم به تو یاران وطن را
منید اند منداق جان تن را
رض باورند زرد این سخن را

کے را پخت با قاف منید

پری رفت و نخواهد اهرمن را

خنجر دیکری بزن صید سخن طید را
بر سر خسته غمت که تو وی قدم نهی
از تو رسید شد دل سهره دلبر پرت
جامه تن جاکند به بدین سپهر

ور بکشی روانه بند از حسیه را
فرش تو می کند مردک دور را
باز بدام بکشد مرغ دل رسید را
میکند که بستان گل نور سید را

از سر کشتن خود باز نبایکشد	از پی قتل دیگری دامن خویش جدا
ما یه باز شو و کس قهقهه ناز را هر چه زیاده بگویم پیش تان ناز را	
از گنجی تر و مصل کس نم بود میت ایستد کس قبله می رسد	دوختی از کس شد دیده شاهان کفر بود بعیر تو سبب بر من ناز
تا ندیدم خط او شب زخمی ز کون خاقان از چه بگفتند این همه تراز را	
کشت از یلگه اس دیده خونخوار مرا از کشته شدن توان بقامت رسد کشته بودی بنال رخ و زارم کشته شادم اگر شسته شدن زاکمه با کم گویند دوش خاقان پیش کشت که شاهان دل	زنده کرد از نحر لعلش کربار مرا اکه از روز ازل کرد و کشت مرا کشته اخروی از حضرت دبار مرا کشت از جرم وفا یار و نادر مرا میت در بر جهان غم تو خوشخوار مرا

خزمن خسر من غم دل ما	انیت غش بر صدم
رفتی و رفتی از دل ما	رفتی اگر از مقابل ما
شد تیر چو روز روزه دار ما	پیش شمع رخ تو محفل ما
بشک اگر کرده ز رفت	میشود از تو مشک ما
باداغ تو چون رویم در کا	خزاله زوید از کمر ما
در عشق تو سحر ماعش بود	چا صحت است صدم

خاقان نهالت ای که حوت

جو شیده هم از کمر ما

بند شد سر و سبب تانت و لوی ترا	بامه و مهر مهنت رخ نیکوی ترا
کریمم ز جدایت مرا که نبت	میوم زنده در چو شوم بوی ترا
تا سوزد بک و نماید کبر کوخی تو سیر	پاسبانی کنم ای صحت لک کوی ترا
بانو بد خوش چاره چه ز کم کیم	چاره نیت مرا صبر کنم خوی ترا

صلی محشر همه کز فرقت خفا

وقت مردن کند از رپ کفن هو

یک کرشمه پری سپهر مهر دارا

مرا که حد بنود بوسم آن کف پارا

بواسق ابرضا توان رخ زیبا

ز نهر غنچه تواند یک که کربا

شکر آینه در باره گل ببار آید

کسی که تاب ندارد که پیشش آرد

چون ربود که ترکاں ستع بغارا

هوس چگونه کم دست بوس تو یا

کنده خدای عذارت عذر عذارا

ز آسمان برین آوری میجا

ز کتی تیغ من ببلان شیدا

چگونه بوس زنده روی او دلارا

فغان و ناله خفا شک زخمه کند

ز شک سخت برآمد کردت یارا

چاکلیک آفتاب عالم ادا

بر صیادیک تولید لکله کی صیحه

بر یک سیم و یور که در شکفا

ایر و صید میکنه دارا

ایکند پنجره سیاه کون کور

ید و رضا الیکنده آشکارا

لب لعلیک حیات جاودا

سکنا و لعلیک عیسی و عالم نصرا

تو کردیم جانمی یو لیسکنده هم

اگر کو لیسکنده اولسیدی کوارا

خندک غمزه سی جوشن کس دور

کمند غمزه سینگ مسک سارا

کینه چاکرینک فاقان کیم لہوی

سکنہ رجا کری در بانی دارا

نشت بے کھارم ہٹ

بخت غم از کنی رزم ہٹ

بٹ وہ میان کھارم ہٹ

باز آمدہ دور کن رزم ہٹ

از بخت نہ شدم امید

از بار امید وارم ہٹ

از ترکسرت پر خاشاک

درستی دور حمام ہٹ

از بخت نہ تار یا رفاقان

ہاں دادم و شدہ مشام

برخ چون ماه پیشک ثواب	تا شود سیر رخ آفتاب
حاجت میخانه و پنهان میست	ست می عشق نخواهد شراب
کریم کنان دیده ز نور حکم	انگفتن بر آتش بلبل
عشق تو جادو دل ویران کرم	نمزل کج آمده کج خراب
منع کن از سر خوانت مرا	جبر ز شکوه تواند ذباب

حجاب حرام است بجاقان و کرم
ز آنکه شده کنس اوست حجاب

ماه تابان طلوع کستین یا آفتاب	یاد افکند از رخ چون ماه ماه تابان
سوختم از وصل چون رخ در آمد از دم	گویند خورشید آمد در کنارم چاه
میرغ دل از دام زلف حوالتی شد	هست در هر قطعه از زلف تو صبح و شب
احتیاج ساقی و میخانه و جار و مریث	صفت نهستی که باشد خوشتر از عهد و پیمان
منش نمایان نبه زلف بکشش توام	صراحت از تو دام ره شجیت و شب

فاتح تخت و افغان زباب از حرکت
چون کشاید دل مرا از ناله جنگ بربا

مردم زنی ت پیشین و قاتل
عاشقان از غشست و مکاران از آ

دغش حسنم کنم عالم خراب
بکه چون چوون رود از دیده آب
کوی جانان میرود کفر است کفر
شب روان عشق در دیده آب
باد لعل می پرست چون کنم
خون دل خود هم کشید چو شرب
مردود از مستم جانان رسید
ای دل شورین کشتی کامیاب

تا ز فاقان قش بر سپهرین
اقبال کرده نهان در حساب

این دهر جان عاشقان کیت
این ت که بپای مانده است
این برق جان جوان که هست
این آفت ز بلای جان کیت
کوبید مژدای را که ان کیت
سپران ز پیش دواں دواں کیت

عالم در بشت ولی کنوید | این خسته زار و ناتوان گشت

این بسته که قتل خاقان

شمر حناش بریا گشت

بکش شمع و ککه کس که خوب نیست	بهر چه هست رضای تو ای ضعیف نیست
هزار مرتبه هر روزم اگر کشد گویم	دست یار بنا زخم که مدعا نیست
خشم در دوا حاجتی بدرمانست	که زخم خنجر نرکان او دوا نیست
سری که سود و کوه کشته بر سپهرین	شدت خاک و کشتی که خاکپای نیست
بدل که از کف صد کا فرش زمانیدم	ز چشم مت تو ترسم که در قضا نیست
مس آن نیم که دهم دل بدت با الهوس	کسی که دشمن عالم شد شای نیست
بیای کل چو رسی کوشش کن ترا عین	ز غدا پخوش ای کجایم تو ای نیست
بی ناز مسجد دگر بخواهم رث	مرید پر مغام که مقتدر ای نیست
بر تبه خسر و عالم اگر چه خاقان	چه میشود که بگوئی که این که ای نیست

چاکر علم عشق میں است	بندہ خفته مشک مثل است
دل میں کشت ترہت از بہت	و بہت کشت تر از دیدہ نور
نزد صبر صبر دی بر چہنت	دور باد از سر ان کوی چہنت
کہ بہ اماں نرسد دست	نالہ را پای کجویت باز است

کویا از دہن او کوئی
سخت تر شد فغان

ز نام جان بدست ساربان است	چو اورف از پیش جانم روست
دلی کوی میاں کاروان است	جرس را این ہمہ افغان باشد
ز نور روز محشر در اماں است	کجویت ہر کہ ای مہ جان سپرد است
چو ماہی کا فابش ساپان است	کھنڈہ سایہ بر تو چہرہ شایہ
زمین را نازا بدست است	نہادی بر زمین تاپای از ناز
چو آب زندگی اشکم روان است	نشہ بر رخ تاملت خط

نہاں در سپہ ہر خاقان تمام

کلی گویا بریر پر نبیان است

ای قرعہ سلطنت نباست

دلہای شہاں سپہ دامت

سرکشہ تھنہ بکودہ دای

از حسرت جرعه زجاست

باز این دل حسنتہ حوں کبوتر

پروا رکشہ بکودہ دامت

یکراں ملک بریر رانت

چوں تو سن بخت کشہ رانت

بنشین کوکہ رسیخہ برخواست

از جلوہ سہر و خوشخیزت

جستیم بی ولی ندیدیم

جرور دل سپہ لای تمناست

دیگر مطلب چرخ کامی

خاقان ابوت تاجکاست

قامت موزوں تو مد منور است

خندہ بخت تو وقت شکر است

ماہ مصب پوش مس طرف کلمہ است

زلف سمنای او غالیہ بخت است

طره پرین او لوی رنبد ببرد	کاکل شکین او بروش عبیر کشت
چاک نکرود چه سینه که از کشت	از مرده در وی سی دشنه و جگر کشت

ساقی چرم چون دو کافان بید
هم می پاید ز خیمت سم خم و کشت

سر و قوت که ز نهال است	آرایش گلشن جال است
شیرکت خط تو چون عیان شد	خویش به رخ ترا زوال است
در روز تو چشم بد بینم	حسن تو بر حربه کمال است
خون دل من بخور که چو منم	در مذنب فاشا حال است
از کی بچه شکر فروش است	یا بر بکری لب تو حال است
تو در بر و بار حیرتم هست	کاین صورت تست یخا حال است
غیر از تو بکس منید هم دل	دل از تو که مضمحل است
ابر و کاف تو دید و کشت خاقان	این ماه تمام را بلال است

دل شونده ازیند خوش	خبر دخت امید خوش
کاین کمان رو رویش کینه خوش	کره از ابروان خود بکشی
شسته در خون خود پییده خوش	بسم کن که تپسم در خون

یار قافان ندیده روی مرتب
از آجوی ک ندیده خوش

فتنه ز کس سهار تویش	در دیش که ماوار تویش
که خیم از قهر غارت تویش	ش سروی بکشتا جان
بدلم غیبه تنهار تویش	ای که کشی بدلت صیت کبی
لیک چون روی دلازم تویش	که چه خورشید جهان فردا تویش
در سر ریش که سودا تویش	حجمه جو بار تو در دیر حرم
کثر ریش که خوف تویش	همه از دست تو در آه و فغان
همیکس ریش که ره تویش	نه من از عشق تو رسیده ام

سر او دقت خاک سیه	بر سر ی باد که در پا تروشت
کعبه زان گشت سیه پوشایست	کش فروغ ارنج رها تروشت

کر چه خاقان بخش شیرین است
یکت چون لعل کتر غار تروشت

از خل تو حال من تباه است	در چشم لوروز من سیاه است
ز آن لطف چو شام در وی چو صبح	کارم شب در روز است و آه است
این قامت ادب با که سرو است	این صورت ادب با که ماه است
صد کشور دل غنیمت لیکه	این حسد من که بی سپاه است
آخر نیرش دی کنز کن	این لشکر را که خاک راه است
ترک می و شش و بر لب و بنی	در ندم عاشق کنه است

خاقان فخر حق یار راز است

فریاد و فغان او کوا است

چاه روی بوارت تر لب کرفت

بچه رشم و شمش که آفتاب کرفت

ز دت حور نوشد و کثر آب بشت

کمی که از کف ساق ما شراب کرفت

چگونه دل چشم بر که که بتواند

بیک نگاه دل از دستش و آب کرفت

ز چشم تیز کس کرشته و ام غود

ز لب تاب تو با قوت رنگ و آب کرفت

کرشته جامه پادشاه حسن و ل

فتان که پادشاهی کوثر خدای کرفت

بنفشه اندر لاف تو چو آب جوش

عرق زو و تر و خاصیت که آب کرفت

خفت و سد و سیه کرد و ز فغان

لکه که عارض خورشید را کرفت

نسم از بوی گل عطرش است

زین امر و ز رش آسمان است

هو اش نه خوابان بلغ است

چرخ جولا که سر و چاه است

به تنیف آب سیوا که نه است

چرخ نسم خضر از وی چاه است

نشسته در غنچه در کین است

خندک ناز مرکان در کاه است

از آن شیرین زبان گوید حکایت که گو در سخن شیرین زبان است
مگر آمد به پایاں دور کرد دل که کاشن چون است باد دانت

چو خفا ق در درخت نشسته

محرز غم جان بخش جو است

بر که در عشق راسد کرفت دست مرکش جسم دانا کرفت

کاشکی اول زم میخواست جان آنکه بعد از بدو دل جان کرفت

تا تو رفیق از سپاه و صفا تو که کوشد دل لشکر بجزا کرفت

خون من کز ریخت بر کفن غمناک

در سرفاز تو دل ماند از عجب در پریشانی سر و سامان کرفت

لف و نهش چون زنده بر سر که دل از کف او که دکی نادان کرفت

همچو خفا ق بر که پارتو شد

بایدش از دور دل در کرفت

عشق را در میان بغیر از عشق نیست	چاره بچاره غمیه از مرگ صفت
چاره این درد سپهر میان موجی	بیش ممکن در جهان عشق زینت
بر که در کوی تو آمد بر کشت	هستی عالم کجاست کشت
میگشت از پیش من با صد فعل	هر چه من بگریستم از کز نیست
شد روان خواب ال از کز حیرت	دیدم ام کو با ببال دل کز ریت
سر زحمت من بایت سوده م	آنکه سر خف ده در پای تو کیت

تو هستی فغان در جهان

حسن خوب از چار و تابا کشت

که نه روش تراش ز افات	که در خسار یارم پی ثبات
خداست آن ماکه بر سر کشت ناست	رخ است آن ماکه بر سر آفتاب است
مقام کنج در کنج خند است	ترا جاد و دل دیران شد آری
کسی کو خنده مالک رقیبت	ببند زلف کو کردن نهاد است

ز شوق چو تاب زلف جانان
شود خارا ز شوق عکس روی او
سر از تحت پیش افکنده آن
باب ز دندان نه طعنه گوید
چه گفت بخت افریدند
رخت از زیر برقع مینماید
چو خاقان چشمه زیش لب د

و لم چون زلف او در چو تاست
نجایت محسم چون افتاب است
عرق میریزد از رخ یا کلاک است
کسی که از آب تن کامیاب است
که از یک گردش عالم حریک است
چو خورشیدی که در زیر سحاب است
چشمش چشمه جواں سر است

بد به جامی خاقان ناموش
که دل ز تشنه عشق گدازد

آمدی مردم خاں از خدمت
پیرها ز برکت گل با صبا
پایان حبه کثمت حرم کن

حبت بد مشک که زرد مینست
دوز دار ز سپیده باشد تیرت
دست من روز حبه بر دست

خوس کل گردانده است مدید	حسم کس برخوشته پس خرمست
دشتم با صد بنارشش بنیان	پیر دل ترسم از انارست
بکه مینا لولم خوسم ز دل	در میان دیده باز مکنست
کوهر رودت نفس کس نید	چیرت آرد هر که پند بامست

پاکشید را کسر خاقان باز
کر پیر دهن او بر گردنست

عجز نس از حد فردن جور تو نیست	پیش جزا اس چاره صحبت ده که است
حسم تو بر من کن جور تو بر من رواست	هست فرامدها آنچه ترا خطاست
یا دوزخ دوس دگر بکنه دل خست	گوی تو و روی تو مقصد و مقصود است
چون س قبر افکندرت کیم است	دور نباشد کز شمشاد و عالم است
در غم کم شویم تا دل ما رست	عرق بدریای غم کشم از ناخاست
جشنه دل دارم کسی که از این غم است	هست از دبا خبر هر که چو او است

از تو پسند و خویش که همه لطف و ده

بر چه بختاقان را این روز است

آیا بود که دست بگردن درازت	آن دم که جان بیاز و فایم پست
بر خاک آستانه او میکند ارادت	ای دل بجال نزع کجا میرم ترا
جان سپارم و بره هفتارست	از وعده دروغ تو ای هو جان
کشم که یکسهم بجز اسپارست	دل گشت میردی که خواهی سپردم
از جان خوش دوستتر اردو است	کر جان من رود ز مهرت از دم

مردن دید سخت جان فاقان کشت

مانند ترک است بران میکانست

بخیزد و شهن چو تو کج کلاه بشت	بکس حسن کنی چو تو پناه بشت
بغیر سنای تو پیش جان پنا بشت	کز نگاه جان و جانیاں کویت
کجا روم که بغیر از تو دا و خوا بشت	ز دست خور تو جانما کجا تو ام بشت

برای قتل مرا ز س که ای سطلی
ز بکه اش فاشدم بودی غم تو
ز بس ماند بهر تو ام توانم

بغیر رسم تو بدول مرا کو ای ش
نخ زده آب چشمم که ای ش
تو ای آنکه تو آنم کشیده ای ش

کنا بکارم و در روز شرفی کان
اسید وار از بیم که کنایه

چشم با سطر تو تا شام بر درت
خواهم سرهای پای سمند تو سودار
زور میند زینت مابندگی
کشم که غاری ز شرفش بر دلم
از یکجایک غنیمت مکنم بجا کن
هر که بیریغ خرای ببرد قدم
میخوات از قد غمت دارم نیش

آن شب که تپو صبح شود زو حشر است
خاک سم سمند تو ام زب اضرت
از آنکه دایغ است صحت بخور است
هر کس که دیکت که این خم خمجرات
از نسیم کند که ای صید لافرات
ز آنوزان به پیش و سر و صوبرات
خاقان بکفر دگر دگر دگر دگر است

دلی دارم که از تشکی شکست	سجودش خوشیست و اتم شکست
شب در روز از فانش در غم	چو نافوس کلسای فرم است
چه حاجت بسن صدی که او را	از کیست بگردن پالک است
چه ا از روی تو شکل توانست	چنانم سپت و در کام نمک است

صداست نرند پیر خراب است
برو فاقاں چه جای نام و

ای کلبنه که بلبل پای بست	ای دلبری که حاجب فی دست
ای نخل چو مار سپید چنان	قد بلند و سی تخم پست
مکش دل شکسته مارا برای غیر	عشقه در حسنی و آنهم است
مستی که مستی زنی و میخانه زود خو	مستانه میرود و سبک است

فاقاں که نرست به شوق گوشه است
مستی و در بلبل می پرست

زیندگیت میں عالم خربست	مک در بحر شکم چون جابست
دل در چرخ عشق تو ماند	بکجشے کہ در چنگ عقابست
تنش در زیر سپر پس نہاں شد	و یاد در پرینے آفتابست
رواں از دین ام خواب از آشت	کہ دل از آتش عشق کبابست

دل فاقاں کچھتی عجزت

ز طوفان بلا در لہلابست

چوں سرو کار فکرت بادل است	جاں یک زخمت نذا دیشکست
بر سر کوی تان از خون دل	کشتہ ام سخی ولی بے جدت
شادمانی را بدل کے رجہ وسم	تا دریں خانہ غمش نہرنت
سجدہ ز اہد در سرم یا کرت	عجز براں محرب و ابرو دہشت
جای دادی در میان جان و دل	اکتہ مل قتم اور اور مدت
من بد ریای عشق افتادہ ام	واں نصحتگوی من بر راحلت

غیر ویرانی چه چند ملک او پادشاهی که رعیت فاضلت

کشتن خاک چو داری دین

ز آنکه او در قتل خود مستعد است

که گفت من خورشیدم من شمس است تو پادشاهی و عالم تمام هست

یک نگاه مرا کام دل توانی دم میارند که میدانم این بهایت

رو انداز که ریزم سحر و دوزخ تو که است دیده من که هر خزان است

و غایب او چنان شد بدل نال ای دل که اینهم از اثر ناله شبانه است

اگر خورشید که زری و گرگنی آباد من خورشیدم از دم که خانه هست

ز آسمان که زانم سرافرازی از آسمان که سر من تو بهایت

اگر چه دوش از تو و یک فغان

بدل خیال تو و بر زبان هست

چشم قاتل تر مشه دل زار من مشه انجیری او از پی آزار من

زین میان مطلب چاره پاری	چشم پاپیست و پاریست
ازین غم که سوزی میان ادا	که کوشه چشم تو که دارست
یکسند از پی تعظیم تبا نجه مرا	تا خمر زلف تو در بکده مناست

لاله زار گشت رزم زخم او قاتل

کلبش از خون من دیده خوبار

وعد و صل بسته را اثری پیداست	شب یلدا ای صمم را کس پیداست
قاصد و بند و مردم ز غم پیچری	رفت لاله که از آئینه خیری پیداست
غرض در یابی غمت کرده ام پیچری	یکبسم آمد و در روی کهری پیداست
در همه ششیریاں همه شیرین پیداست	رست کویم چو تو شیرین لهری پیداست
در کستان نای تو زو ناب پیداست	سبز شد نخل سید و مری پیداست

داو کوشه پیداکری خال

داو خاندن بی داو کری پیداست

این خنیت که گویند که حد بشر است
اگر شد از شمش کوش و دلها ویران
پسوفانی تو امر و زو و فدا و ارمی
بعد مرگ اگر که زنی بر خاکم گویم
بمثل که بختان دیده صاحب نظری
دیگر از این که جوهر کی مهر بورز

شرح حسنت توان کرد غرض صفت
پادشاهت که از ملک شتر سحر است
دستانت که در هر دو جهان هست
خاک را می که زراد تو بود تاج سر است
با وجود تو بعباسان کرد بصیرت
اگر که او پا بر پری بود کون جا و راز

تا بکجای شمع گشتی بر سپهر انداختان
ای که شمش تر از سنبه فاقان است

دیده نرگس از آن واله مهر این است
خوش خوار شده صحن چمن از گل ناز
زاهدی است ز میخانه بیرون بی آمده
کنش را تو بمن بخش بشکر آید و

کز شقایق چمن امروز گل افشان شده است
متوکل در غم خرم خاضعین شده است
بت پرستیت همانا که میلان شده است
هجر امروز من دست بدان شده است

خود طبعیست که محتج در مان سده است	رخس که بر دل پارس زار که او
خود چینی است که محتج در مان سده است	و هم که بر دل پارس زار که او
بکمر مردک دیده کنش شده است	آتش از دهن روی کوشش دیدار
چوب دشت خدایا که پشیمان است	مرد قتل مراد او پس یار و تخت

جای جانان و جان و دل بر قان
دشمنان مر اجا بدل و جان سده

ضیاء مهر رخت ماه خاوری آتش	زنشوی وی تو فاعان بخور ای آتش
که چشم است تو از غمزه دلری آتش	ولی ز دست تو دگر بروی سخا آتش
که ام خانه ضربت سگتری آتش	هزار خانه ضربت از جغای آتش
که که لب بر مکش کافری آتش	ببر دست که با مردن با رغبت آتش

بنارم آن خط پیشون سجا باغها
که آفتاب مراد و ره بر دوری آتش

زمن مریده و از یار نیز در گذشت
نه همدی نه رفیقی نه مونس کیستی
و لم زلفت بوسه نتا کرد
رکن زلف تو سخت ز من شد کم
دلت باد و زخو بر سپهر آرزو

مرادیت که از جان و جسم پراشت
شب فراق تو هم بایشم خواندا
خشم مت تو ترسد که سخت عبادت
چه بجا که عشقت بدل زبانت
پرس حال دلی را که زود آرزو است

پرس نمیشی حال زار فاقه را

که تا سحر همه شب از غم تو بیدار

منزل حب ز پیداد و کاشانه است
دروغ داری و هست و نیست چنان
هر که اشته زلف تو شود در عالم
دور از کیش مستی و محم ساع
در بنا دی چنان بسته ام مردار

هر جا تو ده خاکستری افغانه است
که بجز خاک که زرم مجلس افسانه است
سر و کارش بجان اول دیوانه است
ز آنکه بسیر بر زخون مرده پناه است
کاین غم جان جهانست که در فغانه است

خبر رکس کشیدی و کشی همی زغم	تا روز چشمه دل بره هفتا رماند
روزی بود که حکم شو در میان	این داور بی پیش خداوند کارمان

در بزم دوش نام تو بردند جان

خاقان تحت جلا خود شمرنا

کشتیم من از ان روی چو گوهر کرد	که ز مهر رخ تو دیده منور کرد
شاه جهان جبهه تو خاک توت	خسرو از اینجا زیت فخر کرد
میخرا بد چمن یار صبر بر متن	سبز هر روز لکه کو صبر کرد
یکشتم خونال از دیده پر خون کرد	خون لپتری و دیده چو ساغر کرد
خسرو حسن تو تار پیل خفا او است	جبهه ساری در تو چشمه و غاو کرد
سرخ زو که در خشم دیده رخوت کرد	تا ز روی تو چون لاله حسرت کرد

میختم از خط یکس رخ دور آفتاب

رخش از مسکت ترا موز کو تر کرد

شمار ز خاکیت تاج سر باد
کشایه پرچم در اوج کوی
نمال قامت در کاشنجان
بستان کوی چون صندل
خطا هرگز نباشد در حرکت
کسی که عین سر روی تونه

عبارت مقدمت کد ص باد
همای قایت زیر پر باد
همیش از دل من بار و بار
نمال قامت را دل ثمر باد
خداکت را بدل حاکم کرد باد
بچشم من مرده چون شیر باد

خداکت را بار بار کرد باد

همیش سیخا قان پیر باد

جلوه کرد آن تهر خا کرد اند
مهر تو در زمین خیشد
نه ترا خویش را همس
حبله در صلت هیتا شوی

فته خواجه پیر نه پاک کرد اند
کنج در ویرانه مه کرد اند
عشق را بد نام و رسوا کرد اند
هر چه در عالم مکار کرد اند

روز عالم شد سیه روی تو

روی تو از چهره حرم یار غایب

شرح جوهر سکه او از ما پیر

آفتاب عالم ادا کرده اند

ماندخت آتش را کرده اند

که تو آن کشت ایمنه با ما کرده

کیفر محرم و در محرم

در دل خاقان حیا را کرده

مار و بست تکیه امرد و فرزند کند

از خضر او در بنام دارم نهان سپهر

کوه و پیاپا لاله گون گلگون کرده ام

از حیرت لعل تو که خون کشت دل تو بوسه

ترسم که در روز خیر بنم ترا ای پادشاه

هر شب ز بخت نامم از صبح واکند

باشد که روزی ترک زن ره بیا کند

تا ترک شهر شوبس بهر قاشا کند

کشتیم بادل مار باکر این مشکند

ای دای بر عالم اگر آتش چو آتش کند

بگذر ز آتش خاقان لعل بر پی

خاکش همه بنشیند شود از زنده کند

غنم جانان بلا جان شد

چو جان در سینه اش پروردم

سلمانان حذر از این نهادن

چنان حیران روشن با چشم

مکوبای باد آن سر دور و دانا

سجرت خون لچن و چو چو

بلا جان جان من جانان شد

فغان کاشنه ملا جان شد

که بخش بزن میان شد

که چشم آن صنم حیران شد

چشم سپهر وی تو مدان شد

روان ز دین بر دامن شد

رنگ که در فغان و مال فغان

فلک در لاله فغان شد

نشته بر سر کوی ثویاج داران شد

قدم ز خانه برون که هر طرف ارش

برو تو را چه عیسم مکن که بر کمر من

من ز دست عصیان و دغور و دغ

فغان صبر ز کف داده پتقران شد

ستاده بر سر راه تو جان سپاران شد

ایده وار تر از تو کنی بکاران شد

بر هر کار که است مهد و داران شد

مکر کرای در دو کشته خان

که چاکر دار خمیده شهر ناز

سجاد و دستار مرد هر طرفی باد

آزادی مایندگی زلف تو باشد

از رقص می زخمی نیا سود کردن

ار در جنبه اترس که در پیش خدا

قاریغ تو رخاقت نه و خاقان بخوش

وقت که ساقی بگذر تو به زنگار

آرزو ز که دله شود از سینه تو آزاد

تا ساقی ما دخته زر زار شده دما

از هر طرف آینه زوت تو بفریاد

چند آنکه برویاد تو شش یاد تو آریاد

داوم از دست و او گر شاه

ناله امر را کی اثر باشد

پایت کردت شربت

هر که پند ترا و جان نده

وصل با عس همتش آمد

زیر نوشم بگر شکریا

در جهان طسره جاور پش

آنچه با برک مم پش

از غم دوریت روان بچند	است خویش خشم تر باشد
ازلی جستجوی تو ما که	دل دیوانه در بدر باشد

جان نثار ریت کند خفاش
کوه این تنه محشر باشد

تا قیامت نمی شود آزارم	هر که در دام دوستی افتاد
تا دم مرگ یاد ما نیخیزد	ای که هرگز نغیرد یازمان
از کمند نیست توانم بخت	منع پرسته میکند آزارم
بواجب کشوریت کشور دل	کر خسته پی می شود آبار

سود سپح در دل خفاش
از دو عالم بغیر دوست مراد

مرا پروای خشک و تر نباشد	بای سوزم از خاکر نباشد
حالت باد خومم کر ریزی	مراد اد از تو در محشر نباشد

بناشد لایق پای تو شود

سری کو لایق منه نباشد

و هم باز حبای وصل جانان

اگر در کیسه سیم و زر نباشد

گرفتی آتش فاقاں چو خنجر

ز مگهان میکشد خنجر نباشد

چشم از یک کمره ارواله و حیران کرد

فشنه بود که آن ز کس قاتل تو کرد

خفت زاید ز منت دلت بیا چو من

سرم از دست خود پاکه و اماں تو کرد

و اتم خاطر می آسوده وضو دایست

آخر آشفته ام آن زلف پریشان تو کرد

حسرت من تو عالم چیده کبر گرفت

هر که بود سری در خم چکان تو کرد

بست آنرا که در عرش ترنس همان داشت

اشکای من آن غمزه نهان تو کرد

بگر که در روز ازل دست به پیا تو

دیس و دل تا بابد بر سر پیا تو کرد

منت ازین شع تو دارم که میدان

عاقبت کوی سرم در خم چکان تو کرد

زخم شمشیر تراخت کرد و در دهر

که مگهان در دل من نوری پکان تو کرد

یافا قیسم خنده زان آفتاب

مهر بانش میس و ده کربان کوکاز

عاشق است که حور تو وفا میداند
آتش شربت آتش بقا میداند

بر سر کار بتان پس و سامان

دستانت که هر یک سر و پایم

تغافل بگرشتم به چشم بنگاه

بهر دل بردن نامی که چایم

شعشع حال می و یاری می از هر سر

مهر باغی بر انا تو خنده میداند

بکجا میری غرضم چه گوهر فانی
قرار اس کو هر یک از صیقل میداند

برین رسم بامیدی که بار میکند

قرار و صبر و دل تپش میکند

پادشاهی میله مرا محض شربت

سرکش خون همه دم از گنا میکند

مذاقم این چه که گوید کز آن هر

غمین و خسته دل و اسبک میکند

شوم غبار بر ابی که از پی جویان

طای جان سراسر شوم میکند

ز نقش چه گویم من چه میگذرد	که جان رود ز بزم چون گنج میگذرد
امید بهر خط بر رخس کوفتاقان	
برش باد که فصل صحرای میگذرد	
اگر غمش پریم رخس او خبر ندارد	و اگر از غمش نامم برش اثر ندارد
اگر از دود دیده کرد و بک رخس را دم	کنند که نسیم به سرم گذر ندارد
بخوان علاج بهجراں بکه سحر خیز	چه کنم چه چاره سازم شمر ندارد
نخند کسی سخن باغشهری بهجنت	که اگر کند گنهای بقیع بصر ندارد
کنند ذکر بد و در آن بهی بخر تو فغان	
شده تا میر عشقش که نظر ندارد	
آینه با خضر آب حیاں کرد	بعت هزار چنداں کرد
رو کار از خجالت ب تو	علی راز بر سنگد پنهان کرد
آتش عشق در دلم افروخت	که مرا فارغ از کلمات کرد

دل در زرم تبار زلف اخوت

واکنه از غمزه تیر باران کرد

که تو اس شج و صف حسن تو کرد

و صف سن تو شج شواں کرد

حال فاقان لکشته پیر

حالی زلف تو پریشان کرد

دلا ویدی بنهر آینه چپ کرد

بپادش و فاجه خفا کرد

و م مرون بب لیس من آمد

پس از غمزه خفا بکرم و آمد

زلف سر رشته عمر ابد داد

کسی کا حیره مشک با کرد

و لم لکشت و گرفت و پیدا

لکشته بال و پر مرغی را کرد

چه می پرسی چه کرد آینه بجا تان

خاک کرد و جفا کرد و جفا کرد

ای جان محبت تو در بند

ای از تو دل لکشته مرزند

کفتی که شوی تو کشته حریف

دخت از سر کوی عشق بر بند

جان در قهرت فدا تو کرد	لیکن ز تو دل نیستوان کند
از خط تو روز من سیاه است	بر قبه ابروی تو سوخت
لعل لب تو کجایم فاقان	
بهر زبات و کمر و قد	
چشم مست چو بست خواب شد	خانه مردمان حسد آب شود
شده ام دور از آتش رویی	که ز بهر شش دلم کتاب شود
خانه دل حسد آب کرد دست	ای کلف خانه به خراب شد
چون ملک بود غم زبانت	دلم از شعله گلاب شود
یاد وصالش چو بکنم فاقان	
دیدم از خون دل پر است شود	
حج ابروی تو که روز ارل رشک اند	بر سر سه و کمانت که او بچینه اند
خط به جا تو ای قبه ترکاں خا	بر کمر سنج کمر کشش چینه اند

چشم قاتلای سرود که خوار

تر کسیست که از سر و بر آنچه اند

ترک چنان جفا پیشه جو سحر از ترا

تغی از ابروی مشکین تو او بگذاشت

حور و پید در مجسمه و وفا بجان

همچو شربت که باشد در آینه اند

ترک ما با رخت جان در آرد

شع سپید دور میان در آرد

باز آن نازنین بت طاهر

بس از نار نسو کران در آرد

حسن از خط فروں شد که گفت

ز کف آینه را از میان در آرد

آسمان از برای کس شرف

سر بر آن خاک است در آرد

صبر کن جفا ی او فغان

کو جفا بجهت امتحان در آرد

نه گل چون روی زلفی تو باشد

نه صوبی همچو بالای تو باشد

کجا اندر دل آید وری

آید ی جز منتای تو باشد

<p>تو یه آناه بی همتا در افاق نہاں از مردمان ^{مشہور} پیش چشم نخواهی رفت هرگز از دل من</p>	<p>که نه خورشید همتای تو باشد که اندر زبده ما و ای تو باشد بغیر از دل کجا جے تو باشد</p>
	<p>بنیاقاں کن نگاہی ز آنکہ غائب ایرچشم سہلای تو باشد</p>
<p>خبر رفت تو ای مہ چو عیان خواهد شد نخل زخیر من اسر و کشتاں ارم آہیں گمانہ کپہ ہوں از مار زود نہ ہوں بنست از رخ زباں شوخ</p>	<p>افقائے سب بر نہاں خواهد شد افت جاں و دل سپرد و جراح آید جہاں صفتی تر پیش جامہ دران خواهد شد پند روز و ذکر ان جہاں خواهد شد</p>
	<p>کہ تو از تیر خباثت مکر زنی غائب آخر از سخت کجاست ^{نشد} خجاست</p>
<p>دیدم کہ بر سبب آں پوفا مہ آورد</p>	<p>از مہر س چاکشت و ز جو خود چاکرد</p>

خاک که چمن بردار جو چرخ وارون

مجبور میگردم پیش صیپ یاران

عشاق تو باشن خور و چون سمندر

قمری سر و ناله ها بلبل زگل در جهان

ان کلبه بنی که بلبل از آب دید و زد

یارب که کس نماند در میان اینان

جادو آرد و اربد و زخ ناله هرگز

ایام فرخش دیا بر روی خاک گستر

خاقان بختیاری از پیش از تو

کافر و ده شد و لم باز زن اهل مهر

هر کس رکنوی جانان دلا در قبه باشد

امروز بوی عسبر آمد ز باو هر دم

از ساکنان کرد و درین فغان چو آه

آن کس که آشنایند با چو توی خواجه

در غم دو عالم از باو در قبه باشد

گویا شمیم رفش بر باو در قبه باشد

از سحر چرخ اگر نه فریاد در قبه باشد

و آنکه بر سر از تو سپید در قبه باشد

آمد رفت شاد و خاقان لک نوشته

راضی شود رکنویست در قبه باشد

چشم تو از منی ضرب خواهد شد	دل من بر تپش حسرت یکب خواهد شد
ز آب دیده و از آهینه ام تهر	سرب قزم و قزم سرب خواهد شد
مکن خاک که بر در جسد ایمن دامن	که یک حباب رتبا با صاحب خواهد شد
سرت دیده چو طوفان نوح می سپم	مدر ز کنسد که عالم ضرب خواهد شد
اگر بجز جسم قصه فاشد چشم	عالم بجز سر شکم حباب خواهد شد

رسید که یه خاقان عذرات فرق

دو باره روی زمین غرق خواهد شد

دیده اشکار میگرد	یا که ارباب میگرد
آتش بر دلم زدی که ازو	دیده اختیار میگرد
برغم شکنان بهمن دوی	ابر آزار زار میگرد
یا که بهر غم خفانی من	چشم چرخ آشکار میگرد
اگر یکن در منق و فاقا	کرخش روزگار میگرد

مرا پستو ب عالم جان باشد
نمی پسندم ب عالم و دین را
پای منزل میان دل کن
گریزد همه زمان از من بجا
گویم یا غنیست از چه گویم

دل مرا عاقبت هجران باشد
که از همه این تو گریان باشد
مرا از این رتو چنان باشد
ولی دارم که در فرمان باشد
ترا یا رنج بر فاقان باشد

فاطمه حسن تو از خویش می فاش

در همه دیده دل مهر تر نهزل شد

عاجت چو کف روی بجان بود
شکر نه که پس از محنت هجران است
همزد از دور دشمن سطلد زاهد شد
اطیب از من پاره ضرب دت شد
از جنای تو از بک نه گفتن سخن شد

حسن خوابا همه چو شید ابد شد
دیدم را روشنی از خاک در عیش شد
پیر نیخانه که کس که چو جان جاهد شد
سر و کارم بدل فاد و بی شک شد
خاک کوی تو رخسار من شکم شد

که هر کفایتی در حق چنانچه
هر که از جامه لایق تر است

متاع هر دو جهان در ره تورق باد	که نشستم از سران هر دو هر چه باد
در کبر و جانش امید رستیش	دل که در جسم کیوی تو بدام نهاد
و فایس که ز جو بر تو در صفت	بیش وادگری آتین نخواست
حسب کجا که رود جان من کز غارت	دلی که داغ تو دآرد می شود آزاد
هزار مرتبه به سر روزم از کشتی غارت	ز دست جو بر تو پیش کس کنم فریاد
که ز کمر در چشمن بسوی من کر چه	هزار تیشه به سر من زدم یک فریاد

نخوت سیکه نشیند بدانش فاقان
ز زخم مشت اگر خاک من بداد

خوی از آن سیم بدن میریزد	از صدف در آهن میریزد
بسکه داغ تو بدل جا کرده	لااله از چپ کنن میریزد

حسن هر جا که نهالی نباشد

آتش از دیده من سیر شد

که زنی که بحسب هم جلوه کنان

از دور و بام حسن میر شد

سجده حسن که کن خاقان

سخت بر برک حسن میر شد

مراد پای خشک تر نباشد

باهی سوزم از حسن کر نباشد

حاصلت باد که خرم بریزی

مراد او از تو در محشر نباشد

ترا شایسته بست بقبر اک

سر دار او کند در نباشد

نهان شده لایق پای تو سودان

سه کوه لایق آفر نباشد

و هم جان در بهای مصلحت

اگر در کیسه سیم و زر نباشد

نزدیک مثل کوس آو میراد

پری همتای تو باور نباشد

ز سبزه زعفران باید نباشد

عقبه را که مال و پر نباشد

گرمی از کفش خاقان خنجر

بر کمان می کشد خنجر شد

<p> باده از مصل که آن خورده و شربت سکر که از گشت تقوی رسته باده کوشش و غم سپرده ایام حزن آن سبوی که زینخانه بدوشت دهن پند سپرده را دفره است باد ضعت پر مغاس زب بر دوش باد ساقه سیم بدن زینت اغوش باد دارم امید که تا روز جزا دوش باد </p>	<p> ای خردمند نه سر نشین پند فاقان کجاست در کوشش باد </p>
<p> باکم سوز ز دام صیاد تو پا دشته کبوتر حسن مار ابدی دم تو بی خطا زین س که که رخ نمیکند ای روی تو رخت لاله کبود قربان سرت هزار شیرین آزادان کوه بد آتش افشان پیش که بر مروت تو دم کجا ر منیکه مرا یاد جسته تو پری نه ادین وی قد تو به زهر و شمشیر حیران رخت هزار فرغان </p>	<p> باکم سوز ز دام صیاد تو پا دشته کبوتر حسن مار ابدی دم تو بی خطا زین س که که رخ نمیکند ای روی تو رخت لاله کبود قربان سرت هزار شیرین آزادان کوه بد آتش افشان پیش که بر مروت تو دم کجا ر منیکه مرا یاد جسته تو پری نه ادین وی قد تو به زهر و شمشیر حیران رخت هزار فرغان </p>

تا کی ندری کو کام خاقان

تا چنه کنه غاں و فریا

ترک پر چنه ام بجز ندره بدو با بای

بازی یعقوب لمر توده و صلی سید

بر سر پار خود آمد و پشت و پشت

چون خبر مردند کوشش ز دیار شد

بازی قتل من بر زده داکان

از طرف مصر جان یوسف کفای

ز اندوهش عمر پیاپی

مویه کسان آمد و حمله در پیش

عمر دگر باریافت کشته هجران

یار وفادار چون بر سر خاک

یش چکه که پدم من کیس برود

قامت و عارض زلف بدست ای دلبر

کاش کافر بچه چون تو دچار شد

دل و جان ز کف و دل اگر کفر شد

عرض فراداد جان من و شیر برود

روشنی از سر و دکل و سبل و نر برود

تا به معنی که دلت را می آید برود

همه کس دل ز کف عاشر سکین برود

در صف شوی چه بر این می بیند

فشان از چشم جادو می کنند	سید شیراز با بر می کنند
در مذاق من ز دولت آن صدم	ز همه کار نوشته اند و می کنند
در دیا حسن ترک شوخ ما	پادشاهی خال هند و می کنند
میزند آتش بجان خویش	بر که می یارند و می کنند
سخت هان مهر دول را که	شاه سازی صید تیر می کنند
هر که با به سلطان سنجید ترا	مهر را سنگین تر از و می کنند

گر بصرای من فغان رود

سند زلف ترا و می کنند

خیچ پادکف آت ب فغان کند	از پی قاتلش بارش تا بان کند
ریشان من از مهر و شاد است	دوستان یقین و شکست هان کند

ترک ز آئینه آنک که پریشانی
چشمه کویند که در دست زلفه باشد

شماری ز پے زرم بجا لای
چمدان در دوس از دید که کرمای

ز خورشید فک دل منهد
سین کر ز برق رخ نماید

کمر آهس ر باشد چشمه مت
نیم زلف تو غنچه فاش
در اقبال برویم شود بان

که از آهس لال میر باید
شیمیم کاکت جان میراید
چو آن مه سپهرم از در آید

وید بر باد خاقان فیهین
کرده چرخ خشم کاکل کت

کل رویش کلاب میرزد
بیکه مت غور حسن شد
چشم مش چو پنجه شد

اخترا از آتش میرزد
چشم مش شهاب میرزد
فیه از چشم خواب میرزد

<p>از برای نثار</p>	<p>از سخن بجز غصه قان بهر زمان در نابین</p>	<p>از برای نثار</p>
<p>مراد کوی جانان منزله بود شده رام رت از کربین خوشای که در هر هفته روزه بجز شمع و دو خیر و هر کوی</p>	<p>چه منزل مستدل جان دلی بود چه حاصل کرد چایچه بود مراد بر بچ مانع منزله بود سهید روح چون تو قافله بود</p>	<p>ز عیشش که شد آن بختان از نو که در دو عالم شکلا بود</p>
<p>ناز از لب و لعل از خوشتر خوشش بود اگر ایام خوشتر از از دل غمین چه پیچ در راه قنای عیش</p>	<p>فرخنده دلاں نیا خوشتر محسوس من از ایام خوشتر در سینه نهفته را خوشتر از زمره حجاز خوشتر</p>	

خاقان ل' تو چو میوید

در چکلش سنا خوشتر

سر سنجه عشق میکند ز نور	من مانم ز کوی یار هجر
ز آن به که کنی ز خویش دور	کردن ز بنی اگر پیغم
که ماه رخت نبود ستور	خورشید چگونه جلوه میکرد
باجه شاهماز عصفور	عیت که بال و پر شد
زیناں که تو یی بحس مغرور	از چشم و زمانه سرم
ساقی قدحی ز آب انور	پر کن که حیات جاود است
خاقان نعم تو ساد و سرور	و صد کس در بخش عباد

از خویش خشن گرفتار

اشاره ز کین چو ربور

شکو بهی پیش خدایند	کند بود در عشق از زیبا
--------------------	------------------------

<p>پادشاهی حکم ترا میرسد مستیم از باد و میخانه یث تو به بکشتیم کجا میری ز آن لب شرش که بار تو</p>	<p>از تو به پیش که برم زینهار پشم تو افکنده مرا در خاطر ساق کله چسبیده پایا ملج کند کلام مرا زوزگار</p>
<p>پشم بروی تو چو فغان کبود رفت ز دل صبر و ز کف هیبت</p>	
<p>از زشت کل رفت بجزار در عهد تو مو فاد فاهست روزان و شبان بکنج محنت که خنده زخم چو برق بیان آینه صبح در سحرقت دیگر نرود سنج بخت</p>	<p>در سینه کل خفیه عهد جنسه که باشد شش حسد یار بر طالع خویش عهد دلدار که کریمم چو ابر آذر از آه دلم گرفت زنگار از جام تو بر که رفت هیبت</p>

در دور تو شتری ندارد

صد یوسف اگر رود بیار

زان روی چو روز و لعل چش

روزم سیه است چش تا

خداست در تو بخت

از حضرت اب بکر بار

کردم با کفنه ای من عهد و پیمان

بسته ام عهد نوی بانام سنانی در

کنده بودم دل بصدن کند از رنج

باز شد روزم سیه از چشم قان

چیز روزی فاطمه مرا شون و جی

شد پش کرم از کاکل پریشان

خل نه بدیشن نه ناخون من خاک گشت

میکنه هر لحظه ان کا فرساید

از غم تو ماندم زنده و کونین

بچه فاقان بس از زان کیر غان

تا که رحمت من غن و شوق صلیت سقر

یا و عمر صلیم ده یا از غم مجرم بر

بیل نه شاد و رحمن باشد عشقت در غن

از غار غار عشق تو کل او در سینه غا

از چشم پر خراب تو شد چو چشم من	وزج و زبانی تو علقی پریشان کرد
	یارب که گیر دزان دل به دست خفاں حوا باشد در غیب از دور
مرا که خاطر از چرخ روی اوست کجاست مرات کارش در روز ناله و فغان نذیده کیفر از دیده ام شد غایب پیکش لب یگوش برد از هو شدم	نه وصل دوست میر شو نه صبر و قرا کسی ز جو بسپهر و کسی ز دست کجاست صد آنکه که برای به پیمت کجاست چه مستی است که دیگر نمیشوم همیشه
	براه عشق که ز جی رسد خفاک ز صبر کام تو ان صاحب از ناله
دیدم امر ز در لب بر یکجا ساحر و پر فریب و پر نرنگ همچو یوسف و دانیال پیش	ناز بن لایف و خوش رفتار عشوه ز و فو کن و عجار از پی شتری بهر باران

از هر یمنی طریف پرسیدم
گفت با زور این میتریش
گشش شد دل داسم کشا
گشش جان آن فرایم کش
گشش هیچ سیم بامیش

مستران با وی آمدن بکنا
میثودرام باز رو دین
شد دل راناشد ایمنه
جان نخواهد زید لال
گفت سیم رات ناید کا

دل خاقان گشت و جا آورد
اگرش که بجا کنند نثار

ز کفر خج بدلم هت فارخا در
مضای آن چمن آراشوم که خوش دارم
مسا آن نیم که بغیر از تو دوست بکنم
بآن رخ و قد زیبا که دیدت دارم
دی بشهر خود ای یار خاقان

که هیچجا و جهان ش کند در
زخم و زلف و رخ و خطا و بهار
مسا آن نیم که ردم از تو سوی یار در
همه که به سیم هزار بار در
که جز تو تیش درین شهر شیر در

بکش شیخ و کش زرم کن و توانی دلم	نخواهد خجسم از تو کس در عزمه محشر
روی چون از بر من میرود جان من جان	چه سود از عمری پایان نمانشی چون تو هم در
چه باک از ششم باشد بدت شوح پی با	حیات ای که آید از برای ششم بر سر
تمام عمر خود زهر فکرم از تو و صلی	خوشا روزی که این لب بر در آید لکم

بشی خواهم بر رویی یار غایب که در کوش می بودی سر جاد و پنهان	
--	--

خوش کنی تا به بر عاشق و با شمع یار	سوار است که دل صید کند کاه شکار
شیر در باد عشق ترا داور است	بارم افتاد و بکل دست من و هنر یا
کنم ناله زاریست نه گشتم از دل	که خور و بر خشم نیز تو در سینه زار
بدر بحر ان گشیدی و نیندا می پست	بتر از ترک بود با جبهه صد با

بر سر تربت خفا کن ز چرخ لعل سر کوشش کن تا شوی ز پیش از لوح مرز	
---	--

با همه خوف و درجا آمده ام نوی یا

چونکه فدای تو بود و ده جلت چو

سپس و سکنه بنده تو عالم کردید

و در سس آمد بگوئی محنت ستهای سحر

یا سوار و سپهر با کشت در درگاه

محنت سحران کشت یکدم ام اسفا

از تو تو عالم عیاں قدرت پر درگاه

ناله پیش گویندین پاخون با

از ستم در کار دیده قاین

کرده ز خناب دل دینی من ناله

کشت سحرار کینه سحران در درگاه

اول کبوتر دل من صید میکند

تب و توان صبر و سکون دلم نماند

شماره پسران ز تو دارو شکایت

ساقی پار باده صیحه چو پیکان

هر شاه باز نازد که خواهد کند شکار

از حضرت فدا کند تو دل کشت پیرا

نا کام از عطای تو شایان کجایا

خاقان به بندگی مستبدان شد در

بر سر و ان روی خیز در و آفتاب

غم دلد ار کفش بهتر

در دیار است نقش بهتر

مژده وصل و با و عذ قتل

از لب یار شش بهتر

خوشتر از سر ملک و جهان

بر سر کوی تو شش بهتر

ستم یار چو کسی فغان

ستم یار کفش بهتر

سجده ابروی تو ای صنم دلنواز

و جبینی شدت بر همه کس چون یاز

شکوه سپوده پت ای دل اگر فاش

ز زشش عشق بوز باغم هر شش یاز

ای ترشایسته جز پس چو فغان

دی تو ز میزده ناز پس چو فغان یاز

حسرت سر و ماند در دل فغان کند

در دل محمد دماند حسرت روی یاز

حال دل را بجان نختیم باز

کس نباشد محسوس کند یاز

رفت و باز آمد اس عجب باشد

عمر رفته که دیگر آید باز

از جنای عترب زلفت	ملک و لها صرب چوں بود
کاه دروین کس در دل	تا چه خواهی از ریش و راز
کعبه ام کویت کاه سجود	قدم روی ست و قنار
سپریخ ابرو نشنل	سینه اماج چشم تیراند

تکبے ناز و دل خفا
نازینے بخویش ناز

دم تو جان برو بخشد باز	تو میسر نه و ان اعجاز
دل محسود بر دچشم ایاز	شد کبوتر اسیر چکن باز
پس پر وانه مرغ دل شه	کرد شمع رخت کند پرواز
با سپاه عت چه چاره کند	دل چاق در شبهای ناز
بر دلم تیر غمزه اش نشست	جان بود مرز و مست سواد
فانش کردید عاقبت چنان	راز خفا دل زدین غماز

<p>دل بزلت تر شد یا مدد هیچ پروانه دور شمع دلم مرغ دل مطبوع بچکانت اگر بخت انداز غزل خفاش</p>	<p>من و شهادت کرای دواز کرد کوی تو کس پر دواز چون کبوتر بچکانت شهباز آن دو دانشور سخن پرواز</p>
<p>نقد جانز انشا میارند خسرو از هند و سعدی شیراز</p>	
<p>سید احم که بجان ریسته قیتمه ترس رنوز عشق تو دل در درون نسیم تو ای جان چه بگفته که در دل پران کند خطه تو طوق کرد و خنجر بسینه ناله دل با خیال روی با نهاده پای پشیمان بر که خفاش</p>	<p>هر ارجان بتمیث صد هزار عیان بخش جهان هیچ شمع دراز نه رخساره تو کرده کاخ خنجر بخار مرکب تو زین امر کاوس کلیسای تو گشت و ناله ناوت چرا که بافته اند از رخسار پائوس</p>

ای دل از جورتان این ناله بس	چون در بدست شکس خوار رس
جان برده بسرا این جان جهان	دل میان کاروان سپهر چرخ
جان شیر داد باید در عوض	کر از آن لب لبه داری سوس
غمزه دزد تو را در لپه	شیم از تخمه تیشش عس
شکل دست زخمت چنجه	خوار کرد دل میان خار و جن
بیخ کین از جبهه خونری برآر	تا شود عا شجده از لاله س

منع فاقان از لب شر کن

انگشت ناهت سپهر شکس

مست تو بریز خنجر طلسم	بر غلت و لبری طمس
باشد چو کعبه بریز خار	اندام تو در قبا طلسم
وصف تو چه سان کنم که باشد	در وصف تو گمانا کس
تو یار کسان دمس سینه	در عشق تو وطن کنس کس

این جان جهان روایت آریش	جان دو جهان شمس آریش
اکمل بر جنت شود مقابل	با گل کند بر ابری حس
آلوده زد و در پیش غافل	
در سایه آینه ال نورش	
عاقبت دل ترا یادم از زاریش	یا فعت دلش تو از خواریش
بکنه تو گفتم دل و آرد و دهم	دیدم آزادی خود را از گرفتاریش
سر بر آه تو خدا کرده ام در کاخمت	در رخش تو شادم در سبکباریش
مرد چشمه دل چار و بصد خاریش	به طبعی تو نازم به پستماریش
بود از چشم تو شش چشم غایت خیز	دل ز پیاورد کرد چاره پزیش
که خنجر هرگز نشن از محبتش کرد	
هر شه سزنده فاقا ستمکاریش	
سر گفتم چو گوید انش	از چه ترسم ز زخم چو کاشش

انجاست نهان شود هر دم

یوسف اندر چه رسد کس

چه شود در حشر اگر پسند

قریبان و دلس خدایش

تا بقتیر با سپردن

تباها شوند حیرانش

هر که پسند جالب تو دارد

دست تا حشر در کربانش

خشم باشد مریض در تو

خواستن از میح در مانش

هر که ره یاف بر سر

نمود عزم کشت تباش

سکه که نذر چشم خوراک

لاله روید بهر دامنش

سر نغمه مان اوست فغان

انکه عالم بود نغمه مانش

سربور اپاگل زر قارش

غنچه را است دل ز کاش

کشته شیخ او شود زنده

کز زنده خبری در کبارش

بجای تو کرد خود را زار

مکن از ترک جوار آزارش

<p>بنده و رآدم ز بهارش پنهان شد جلد که دارم از جان سپارم بر زنده بنزد ترطیف کلاش</p>	<p>یا کند ز لطف نجشید دل پار را به گشت بنشیند خداییدش روی تاجش</p>
<p>اگر چه هم نخر دانه از دل جانش مفریدش</p>	
<p>ز خویش و خویش کردم فرودش تو بت باد و وز من برودش ز زخم ناگوش ای سینه مخروش ز خون دیده لوح سینه مشوش بدل قاف و یک سینه ز خویش ز سحر ت پاک ای ماه قصب پوش</p>	<p>کرشم تا خیال را در آغوش دل ز من برای داز من گذشته بر کاش من آب دادم گدش برای کودکی اول سبکش ز چنان ندکش اتش حب قبیله کعب دی کرده خاشاک</p>
<p>سجاک تر به پیشه کشید به چرخ صبح</p>	
<p>چه شبها صبح کردم با جانش</p>	<p>مصور پیش چشم شد جانش</p>

پای تو سن او سه نهادم
از آن رخسار و ابرو خوش اسد
عجب صفت روز فرو کندار خدا یافتم
ستم کردی بل چنه انکه دلخ است
بده ساقی مرا هم که شد خضر کشتش
تب بحبه ان بدندان میگویم

خوش اندم که کردم پایش
جای ماهی است در زرباش
رضیاد هتس ای یزل که دشت نشانی
مطابق شد حوت با سواش
غم خود که کوبد دل پست
ند اوم جان سپرد روز و عاش

نظم بر غیر تو کردی دفا قان

مکش در انکشد خود انفعاش

ای که روده انرم هوش
باید تو یا همه دوعالم
چون می غمش صبر نیش
گر غیر دبدشکر چو زهر است

خواهم که کیرت در هوش
یکباره ز دل شده فر هوش
میوه دلا کوش و مخوش
و هر زهره دیر دوت او نش

این مذهب شجاعت فاقان

ز نار به بند و زید میروش

نت بر عاش میکی نظرش

سر دس کل مژاورد مباد

جان ب آمده ای کاش می

که وقت دو عالم بسته

کر سیدی بوجاش یعقوب

بخت از روز هم آغو شدم بود

نظر بر حاجت کوشش

که رسد دست خزان بر کمرش

بب ارم لب چو کوشش

زسد دست کسی بر کمرش

رفعی از یاد غم صد پیشش

ای خوش آن روز که بوم برش

خوار شد در رهش فاقان

عش نه عین زان شمش

دل نه بابت هر حال خویش

سر نهشت پیش قراول

تن ندادیم بر سوانی خویش

منفرد حیات ز غلام خویش

رسم کی رسم پیدا کر

نا تو ام تو انے خویش

برس ازماز کعبے کھنڈ

کشتہ منہ در بڑا خوش

خاک و پے درت تھال

صبح کر دست بهار خوش

دل افاده ورقه سرکه لایق دست صاف

نخا بدشت از جور و نوا بد کردار است

نہ دوز با وفا داران بجز جرات پر سر

تو کو به جز خفا کار ننداده یا بهشت

ندیدم غرانده در دل ز صحرای کو

خشم ناکشہ است این بریندیش

چہ کرد از رکشہ حزن و یادیم کشتن

رواں از پستو حن سلا شد خوش

کشتہ هر لحظه عاشقین را به بدی

صدای کر و کاران تب پیدا کردادش

غم عشق نہ آدم بر مرکب

ز دم این شہ را کیا رہ بر سنگ

رواں میں آئین منزل منزل

کریزوں اور میں درنگ نہ کن

<p>سرستم بر پایش دم تاب از پس زلفت نادم دلم گشت و میرسم که غمت اگر خدای بخوانی چنگ یکن</p>	<p>نوام سر صبح بت یکن برکت از رک و نفس ابر بکیزد جای در این خانه شک قدخم گشته دارم چون چنگ</p>
<p>بگویت پای مافات نهاده گذشته از سر همیم و آید</p>	
<p>ناله تا چند کنم از به پاریال با غم را از دلم یار چه آید بر دشت بارفتن کور و در عیشی شوال</p>	<p>کو طبعی که کند فکر پرستاریال بد از این شوم کس بسکباریال که رسد باز کو شوم صمنار یال</p>
<p>بود ای که علی غم رقبا قاتل یار اید بس در هر دکنه یاریال</p>	

دارم تنی که سر و شد از مهرش مجذوب
ای مهر و زنج چو کشاید لبها
ناگشته ام زینم تو من در درویش
خون آن سبب ز دید چکه دادم

ز آنکه پیش قامت او ماند پاک
خویشد مهر و در حجاب تو منفرد
خون میخ که ز دیده غم دیده بخت
کز غمزه بت خدک بخامیخه بدل

خاقان مرا تش عیش پری رها
کانون سینه شعله صفت کشه مشعل

قد رفیع اجاں قید بندک از ادویشتم
خبر بولا کسوتی اباد اتمیزای صمیم
قاسمیک کور کاج جبانده میل طری
قاسمیک سوس و شش شرک کپک

با وجود پویشا نعلی عجب سادویشتم
مس سیک لطفدک ایمه پکار اداویشتم
پله قمری پای بند سر و شمشادویشتم
حسرت لعل لیکه نذر که فرما دواویشتم

چشم سیک کور خاقان میای بند کرد
کوزر کین حیرانه نیرم که صیاد اویشتم

من یاقوت زینده اش شدم	خانه خراب سر و فرنده اش شدم
ای دل کو کیت ضاوند این غلام	این بنده که بود که من بنده اش شدم
آمد بکجه من و جان کردش نهاد	از بی نصاحت که شرسندش شدم

با صد فریب کفم این صدم گرفت

خاقان حیرت من فرنده اش شدم

پادشاه در درت عمری که ادا کرده ام	با کمال استانت اشیایی که داده ام
میکنی آزاد و میگوی برادر کو می	من ز قیدت کی تمنای راندا کرده ام
دوش درستی پادشاه رسووم تا کون	در دست منم بی دست و پا کرده ام
و این آلوده کردم خویش را و عشق تو	در صف رندان تو من پارسا کرده ام
از خم شمشیر ترا پ کفن کردم از دل	در میان کشتگان خونی کرده ام
روز هجرت جان زادم سوختگی مرا	رست میگوی که منم سوخته کرده ام
جسم زادم را بطون غدا افکند	کشی سحر عمت را نافه ادا کرده ام

شماره اول در این باب

گفت خاقان که ای که جانم
ز سر که فخر ما بر پادشاهی کرده ام

در پیش از این روز

بکسی پروی دلارای تو غمناکم
مده ازنی این کشته دل یکستم
مژده آمدت داد و جدا دوش من
نیکم باده بچراغ تو از خون جگر
تا که در سایه تو نشستم چو یک
پاسبان کشت جگر دار و زانگویم
کرکشی ورنه بازی چه شاد و آرم
کرکشی ورنه بازی چه شاد و آرم

خویش را در دو جهان به تو بر گزیدم
عاقبت در غم کیوی تو پیدا کردم
دل و جان همه نثار تو عیا کردم
دیدم و دل غمت ساغر و صبا کردم
مشهد از قمر موزون تو بر پا کردم
بکسی شهنشاهت ناله و غمناکم
زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم
زهر از دست تو بر خویش گوارا کردم

بکسی در کوه و کمرش شرم خاقان
ز خیمه زلف روان بر دل خارا کردم

یزدان پرستم که صنم در دیرکای حرم
مرج بزم ای نازنین باریچه پز آهش
بر کریم ای سیتین که کردی خنده
ای تندی ماهی و ترک بخانه بود
بر خود برای هر کسی میسند رخ دل بسی
تا دل زخمت و ادهم سرم بران نهاده
رویت در آس آذینای غمت چو رود

نیز بر د و مقصودم تو را در کعبه در آید
چون قیاس حسیج برین شد زیر باغش
و نهنت از جرح دهن پند وجودی از عدم
کردم چو با چو تو تو ترک ستم با ستم
ظلم است باشد بر خسی در پست ای کل محرم
چون شکست ستم و ادهم حاشا که ناله
آیه یکند در غیاب غیاں رجایم

هر کس کشی می رسد زان جهان بکند و بد
ز اید می جوید صفایان می گوید صنم

در بزم تو روانه صفت سوخته بودم
عالم همه خود سوخت ز ایدم عجب
بگشت شمشیر خاوی در کربا

ز ان شکسته ای که خود را فروخته بودم
کز خودم ستم که کی سوخته بودم
آخر ستم که از تیر تو شش و دوخته بودم

درکت عشق تو شد که جبار است	میر علم که در مدرسه آموخته بودم
----------------------------	---------------------------------

خاقان نخرید بجای من اسبش
آنطاعت صد ساله که اندوخته ام

کرمی زنی بتیسم دل از تو برکنم	چون مرغ پرگشته در دام تو بهرم
از دست ابووان و سرکاشان تو چه بمانم	آن کیشد کاشان و این سرزندم
رحمی و گرنه رسم آخر ترا بگیرد	آن آه زود زودم این صبر دردم
بهر نفس کوی کویت حرفی نه بر زبانم	خبر از روی رویت کفری نه در ضمیرم

در بزم دوش و لبر کشا خضر خاقان
دل بر کفر خاقان ز من کشم مگر میم

دفاکتم و حور برداشتم	نزدادختنی که من کاشتم
بیک زخم خنجر کشی من	ز لطف تو اسد داشتم
عنت را خردم بقدر و ن	و چیل دیده از مهر اشک داشتم

برون کردم ارغمنم اینچو بود	بجز مهر تو هیچ کمره اشتم
چو عالم سحر شد هم ملک منم	ز عشق تو تا رست افراشتم

چه خوش گشت خاقان بجران تو
که من خویش را مرده انگاشتم

پرتوی از روی چو تپه در خانه ام	مینمزد صد صفت بر خند برین کاشانه ام
پادشاه عشق هر جا می کشد لشکر باز	ادلیس منزل کند جا در دل پریانه ام
دوش درستی ز دم حرفی من از فرزند کن	ست لوم ای صنم کمر ز کمر دیوانه ام
سرمه نشد از زلف صفت من چون کنم	هر کجا سمیت و ترش ترش پروانه ام

کز خاقان آن کجا بخت بجویند باز
می شود شهنشاه و عشق او افغانه ام

شد پرتاں خورلف خانم	چون سر زلف او پریشانم
روی تو ثواب با قدرت	یکه شبست در شب نام

بنده چون تو یسے چو من باید

که بود جالے بفرمانم

شب صلت چو صبح میکرد

مینزد چاک ارکریام

روز اول بخنجره کشید

تایقات ریں احسانم

روز و صلت بمنشین تو غیر

غیر بھر تو صیت در مانم

اچھت خنڈ کیم و لیک

چیں زلف کو کر دھانم

بدل محسوس روی تو آگندہ ام

بنا بنشہ حر تر اندہ ام

ز دیو و حرم ہر دو پر کشتم

نواہی و کمر و نو ازندہ ام

بہ شمشیر حاجت بنا شد مرا

کہ از خنجر تو دل جہاں گزیدم

بیا زوی این ال رستم کشا

کندی ز کیسوت آگندہ ام

پا بر سرم تا تا شا کئی

کھر ناز و ناز پر گندہ ام

بیک زخم تو جان ندادم بھنی

کہ تا زندہ ام از تو سر نہ نام

چو کشم کن ناکش نابز

که خاقان حبت تر نانویم

مردم نیم زنده ام زنده دل مرده ام

کل بچمن تازه شد من غم افروده ام

کر بشا رم تو این غم نشروده ام

بسکه دل خویش چکان در غمت نشروده ام

از شتم اوزار کار تیر عسکی خورده ام

تازه بهاری رسید سر و چاهم گداخته ام

میست ای ماه روتاد صبح شما

سید سر شکم ہیں کرد جہان زخرد

دلبر خاقان پا دل بر خاقان بین

دل کلف دیکری غیر تو نسپردہ ام

در عرض جان بتو جانان دسم

غم محو زای تن که به از آن دسم

جای سبز نیران بغیر نیران دسم

کو هر اشکی که بد امان دسم

ای تن اگر در غم اوجان ہم

جان چو کرشم ز تو از بهر او

جان چو زتن رشت پا جان من

قیمت بردانه آن حالیت

روی تو تا دیده و دم مرگ جان	سکرم آیت که تهاں هم
گفت سز و کردم ملک چین	و عده وصلی که بخاقان هم

گفتش آری چو میر شود

مملکت ملک سلیمان هم

وین دل خود گرفت و طلب داد هم	در طلبی جان من جان کف استاد هم
خلم بود کام من که نهی صی صم	س تو از یک نگاه هر دو جهان داد هم
چند شینی باز فارغ از افتاد هم	دست من دوست خیر که افتاد هم
نیت را دعت فکر و کرد در جهان	از همه فیت با بغت آزاد هم
کرد و بار بار ملک زیر کین خوش	ساده ولی میک باز و طلبت داد هم
نرم محبت باز تا سو کرد و دخیان	کردنی جان با حق در برت آزاد هم

باوه بخاقان دهدی اگر درشت

زهر شود و ز مذاق پختان داد هم

باده کامروز از صحنی میوشم
ساقی سویم گل شمع قیج باده پیر
پیر میخانه مرادوش طلب کرد و نمود
بلبل باغ تو بودم سبک حال مرا
حاجت باده نماند من پیدل جان
جانه زهر بود که دام ای شمع بین

تو به کردم که دیگر زنده بکس نرفت
تا بیک جرحه می هر چنان بفرود
حلقه بندی دخت رزور گوشه
کز خدای تو در کج شش خسته
چونکه از باده شوق زازل میوشم
حلقه بندی کی پیر نغان میوشم

گفت خاقان سیران ز خدا یار
کله اری که روش می گلگون تو

کاش می در راه تو چو رخسار می شدم
عشری از عمری که در اغت کوه می شدم
جان شیر شد تلف پهلو ده در راه تو کاش
کی طمع در غرمت کردم رضا بودم که

با تو ای سرور و ان کس کاش می شدم
آه اگر ز ناری بستم بر چش می شدم
از پی شیرین پرتی سوی ارم می شدم
چون که ایان خوشه چس بر کرد در غم می شدم

بندگی میکردم از محسود خود را نیتد	همچو موسی محسودم وادی این میشدم
چرخ عشق تو میتابید بازویم اگر	رستم و انقد یار و سام و بس میشدم

کشت خاقان چن نشسته آن بخت
 مرضا بودم که جادو چاه پر شدم

به از روی تو جاما بهار را چکنم	بهار را چکنم لاله زار را چکنم
تورفتی از برود در دل تهره برهنه	پاکبوی که دل به پسته در را چکنم
غمی که از بوی بخت بر رخت دل	غمت که است اگر غم را چکنم
دل من بوجد وصل تو شد و شد اما	تو خود بگو که غم من بهشت را چکنم

کرتم آنکه غم دل من کنم خفا
 تراوش مرده استجار را چکنم

آنکه جان بر تو فشانم ز دل ای یار منم	آنکه در پیش تو پیش از بیمه شد خوار منم
از غم بحر و هر شام کوبیت تاج من	آن که خوں کزید و ناله زول زار منم

سجده خان ببحران تر با آه و فغان
بر تخت در بهران توان شیرینم
دم مرگت سوزانم که آه سر برسم که کم
من از پاد تو هرگز نمی سالم ولی داور
هر دم باد سپیدی تو کمم در جهان دی

پاسبان جفته در کوی تو سپه دار منم
شب مرگت آن روزیکه بود صد توشنم
حیات باور این یامم اگر نه لبینم
چه گوید که به پند روز محشر خشم خشم
بساط خوشی حدم بجهان بود خشم

ز دل بوی نیاید می دلزار من فغان
بهرم صیدم دم بکنم پرواز منم

عاشق دخت زایش بجز وصل کام
منم دلم بکشد بر خنجر و فالتس سر
دام چو افکندت از سر زلف ان خشم
سرو نیاید که در لطف بر پیش
زنت بستان که چون رخ کلفام تو

کام بود وصل یار با بغیرش حرم
دانه ندانند که میت دام ندانند کام
چون بنیسم دل بقیت چون خشم نام
چون که کند در چمن سر و قدم خرم
کل همه خوی و لطف از رخ تو کفم دام

یست چو غافان کسی در صفتش تراز

بارد بویش یا رخسار و بر دوام

یک شب بلوزم چهارصدت مکران

بیمار ز جان سپردن چاره دیگر نمی بینم

می خالچو دل بیمار دور چشم پست

صبا از من کجاست نه زلف پریشان

تویی سحر خوابان و عجز تو ز خست

ز غفلتی نه غریبم سخت احوال بروان

بایستم پایش عیان دامن تماش کن

دوامی در دهر از انوشهرش تماشا کن

دوام دور و دل و ابا عجزی تماشا کن

دل کم کرده دهم زلف یار پیدا کن

چو پیغمبر شدی عجز ز خور آشکار کن

ز نور عشق اکه سینه مار اچین کن

سخن ای که شوی بنام درش کسی صفا

نهال از غافان رخ خور اهورا ک

از سم تو نماند خاک بیهوش

نص و فایده نشکر بر میدی را

وز سمت تانچند خون زمره ریختن

شیره آهولود دیدن و بگریختن

<p>دست صید گشت و ادب گشتین پشه تو اندکجا با تو در آهش</p>	<p>کر سزاست بار بصراک خویش آهوی شیر افکنی شیر هتق کشار</p>
<p>غیر تو خاقان کسی کار نه شغیت تیر بد را سپهر کشتن و بکر کشش</p>	
<p>رنجی که ز دین بهینه صید حرم بین قرز بین و حکم بین و ستم بین زاد پانسی که دو جام هم بین</p>	<p>پدا و ضلم و جور و جن و ستم بین بگرفت گشت و داور تاج عالمی خواهی که سر غیر شود بر تو آشکار</p>
<p>خاقان خرامد از قنفت نگاه کن تاج به عود میگری صوبه هم بین</p>	
<p>فکر بچا نیست و ان کردن این تن نیست و ان کردن تبویمت نیست و ان کردن</p>	<p>بالت با نیست و ان کردن وصل تو ز کجا و من کجاست پسند که دیده ام صفا</p>

دل من بستر از تو راحت	گشت و پیدامستیوان کردن
پیش سحر هال ابروت	ید و یضامستیوان کردن
بنشین ما که خلق آید	فشته بر پاهامستیوان کردن
از رفتن جان وصل و بکدر	صید عشقمستیوان کردن
میکنم جان بپوشه سودا	مستیوان بامستیوان کردن

سرحین یار در افاق
 انگار امستیوان کردن

خط کرب و دامن خانان	حضرت و کنی راحیه بان
تیرت بدلم رسیده بکشت	و انگاه گرفت جان تا و دل
از بجزر کمان ابروت	جانب های میر کشته قربان
دزد و صف تر لفظ نامده جان	در ذات تو خصل گشته حیران
سرمایه بادش های بت	فصل تو چو خاتم سلیمان

ای که کند رش طبع کرد

از لعل تو شد بجام خفاش

ملک لها چون از است غمخواری کن

هر کجا جای تو باشد روی لم سوزی

یا به پارت خفا از حد بسته باغ

از قتل سیران دگر از نس کش

تا ز کف زرد من خا هر کز دود من

دست باروت باز هم ده خا و زرم

پادشاه کشور دلا پرستاری کن

کعبه دلا لطف خویش معاری کن

یا یلغیش پا جان پرستاری کن

یا چون ثاری کز دای خجسته ثاری کن

چهره را از خون لای دیده کلاری کن

تا تو از ببول زارم دل آزاری کن

دین دنیا با چشمی زیر در آشی کن

تا تو از در شفقان سکباری کن

مس کونم که محبتی کن

نیت سرت به غیر از جان

هر خفا می که میستوانی کن

وقت بوسه را یکانی کن

اشک را بکام غیر چسب	جو را می کنی نهانی کن
حکیم ازت ما سیر تویم	ماند انیم هر چه نام کن
افشای نشسته بر رویت	ای زین خیزد آسمانی کن
آب حواں ز لعل است ج	چون خضر عسمر جادو کن
چهره ز زور اینچنان	بس از باد و ارغوان کن

یکی خشم جان بد بختان
تا توانی تو جان کرانی کن

سکاج چن و مکس چنین	مزار و پیادای سپهرین
سردار باشد که یزدان کند	باین آفرینش هزار آفرین
اگر صد قرآن چرخ دور کند	نیار و ترا در دو عالم قرین
پند مت هر زمان رو رکند	بعد آور و ز آب و طین
مدرکاه تو صد هزار اعلام	مگر بسته خاقان چو خاقان

لی قسم دل کیس پرورش بین	چکان خوں دلم از بنجرش بین
ز دی تیش بدل رستی و اکون	بلیسنم پا خاکسترش بین
هزاران سپهر من از دورش	نشسته داد و خوا مان بر درش بین
غیر سه ز حال داد و خواهی	عز و ریاضت ہی بر بسترش بین

عیان از غلش عجز مسجیا

پا خاک قاب لب جان پرور بین

بی تو تا که خوشنما چشم خو بار چن	بسپاسین رب مباد سپهرس زار چن
در فراق خود مرا با خاطر اندوین	از برای خاطر اغیار مگذار چن
دل رو بود از کف مرا و با دوخته گشت	دوستان میرت کس پرجم و دلدار چن

کی تو اندک فاقان ترک غشت در چن

کز تو ترک دوستان کردی چن

بند یز قبا نارد کن	پیرای یوسفی قبا کن
ان کاکل سگبوی کشای	خون در دل هوی شاکن
در بند تو جان ز دل چه چو	ای صید گشته پیر باکن
زان بعل که هست عیبوی	در دل دوستان دو کن

عمرت جفا کنی بجا قان

تا چند جفا دی وفا کن

بکیر سیر و روی خود تا شاکن	نشاب بر کل و آفتاب رلو کن
مهر حسن غزنی غنیزم امرو	ز رشک خون بدل یوسف در یجا کن
اگر نه شمع چشم تو برده ای سمن	دل من بفرش تا کم شد است پید کن
اگر تو اهرس ایت دلت ای جان	زرق برون شود در زلف یار ما کن
سراغ چشمه حیران خضر کو درم	حیات مصلی اربش تما کن
چه لاله که ز دروغ تو سر ز دریا کن	پیا سجاک من و یک زمان تما کن

اگر قبول کند از تو یا از خاقان

منع هر دو جیب نرابعونه بودا

ماه شد شمس از روی چرخ تارین

پیر و دل از کف تن باز خوش خوش کند

کشته لودی میسم کام تو در اوجی خم

طریقه دیده در کس ده چه طراست این

خون شد از دست دل س ده چه طراست این

جان من خرد چه کفار و چه کردار تین

هر زمان از فیت ناز و دل نشکر کند

بیکر افغان ص شوخ و رند و عیار این

ز آتش عشق تو ای سین من

کو که کی خون دلم چون شیر خور د

ز ان دو کش طره پیرایه و تاب

کرد و کمال پریشان یارید

منصف از وقت ماه هفت

دل چو شمع در فانوس تن

کش باں آلوده پشی از این

بسته بر گردن خلقی رسن

کاروان شک از دست حق

شرم راز فاسته و حین

بودی اردو عهد تو کردی جا
سپهرش را یوسف کل سپهرش

هسته خفا کس نمی آرد بر

کوهره صفت زورهای سخن

قاصد نامه نرسید و بجای نرسید
ز دستان بدین نوک دستان نرسید

بسته را رکشای غنجهای
خسته را زرمهر بدین نرسید

نامه فاشه عجبند و لبا حشر را
رو به تان و بان سرخوهای نرسید

شرح خویشی می بدید بال پرچا
گریه آلود بان نوک دستان نرسید

اگر از دست تواید عوض من دست
سوی کاکل و آنزلف پریشان نرسید

نتوانی که عیان من را همیش
رو به نگر لکه نهانش و نهان نرسید

کنند از اگر حاجب و دربان که بیا
بر بنی بهان حاجب و دربان نرسید

حاصل ای قاصد سرخند باستان

دستان غم نهانی خاقان

خوش آرد که در زنجی و دوی من	بگویم من برای و بگوید او برای من
دفا چند با یکا کسان ای پرفای من	خدا بهشایان تاکه ناهشای من
با دوش ده و هر بانی صد خدا کردی	جرا میزایدت چون چمن داد چای من
چرا بد گوئی من شود از شته خوشدل	سر سه دست از ایش من کفای من
ز خود چکانه کشت و عالمی دشمن او سر	که با او شناسد از بت ناهشای من

فریت با چون من صید از آن مکره را گوئی

ایسر من که فاقا بود شد کنون فرامی

دب سبب طوبه بصر اکن	صد چشم کل برت پنداکن
دل کم است از برای بوسه تو	جانم از من بگیر و سود کن
جور از ده بر دهن بگیر بچنه	با من خسته دل مدار کن
کجک با جبهه دگر آن تاکی	یک زمان ترک جبر با ما کن

که هر دو صل یار اگر نخواهی
همسفر خفا قان بود و دیده

نذار چو سبزه از من و در پس	بجهد از ای ناز و در پس
بسیهرم زبون کرد و عشق تو	بختی عمت شد ششم آوردم
خود تو کرد و اگر گریه هم برت	از سبب تشنگی آب آوردم
تو یا بار ستم تا کشیدی مهر	بیا و فانی شد هر کس در من

بود و او شش خفا قان

به شد و شد مجسمه از من

باغیر سبزه آمدی از وصل به بهران تو	صد بر بردل به بدی در دو تو از دران تو
بر دل اگر بجز زنی روید که تیر خف	اگر بگردم بکشد چشم و دم حزن تو
هر روز در میخند کشم ام به چرخ	ساقه بد به سپانه کشیده ام بیان تو
خواهی چو از من بگریز ای محب قتل کجاست	خواهم که از من بگریز و دست من در دانه

سرای مجسمه دران غلطان بید نه چو تو
اما باشد هر سری ز پند و چکان تو

کردی کردی گیر ماں قطع نظر از شمع
کشی کشتی جان من هرگز چه شد خاقانی

مکتب دل گرفت حسن چاکیر تو	اگر کبشی بنده ایم کردن و شمیر تو
سینه هرف را شمع پیش تو بس لیا	ماند بدل عاقبت حریت یکمیر تو
بنده تو سر و او انداخته سر تو	از همه غم فارغ است بسته زنجیر تو
کریم زنی را طغ در کبشی ز طغ	در تبخیر سر و عا چشم بقدر تو
یا بوصال من کجا ان یا غیر قسم کش	چپ درین صفت این همه خبر تو

کر بنانش کشت خاقانی
در زنجیر کشت زنی دولت خیر تو

آب خضر لعل سگر خای تو	ای سر من خاک کف پای تو
کسر نشود زلف بنام کو	تا نشود کشته در سوا ی تو

کوشش من سوده بغضای تو	صلی کرفا ر بغضای حشر
جہاں سپارند با یای تو	ابروی تو شیخ من کج که خلق
ای دل چاره من وای تو	چاره کرمی در رهش تباں
ای سر من مر حله پهای تو	پازنگای پوی رمت مانده است
جہاں ندید هر که سودای تو	کی لوجاں تو تو اندر سپید
بر رخ تو خط صپای تو	قتل مرا کردستم از ازل
طرز بهشت تماشای تو	از سر کوی تجاں کاروم

نچہ فولادی خاں تاج

ساحد میں سمٹائی تو

در و میخا بدلت دریاں مجھ	اگر بخنجر نمیزند پشخ کو
لن تالوا الہر حے شمع	نال دجاں در راہ ویاکن
در نظر ہر خندید عزیزاؤ	ہمیشہ شمش و دین اچوت

از دخت محنت ستهای بحر	با سر زلفت بگویم موبو
از در خدوسی فردوس مرل	در بد ز تاجند و تاکه کوکو
بعد مردن برادر پر مغان	در عز اباقم می کش شیش

ساقیا جریحه زار کچر عری

و ضرر تقوی خاقان را بشوی

خرم آنکس که دهن جان بوفاداری تو	رستگاری چاهت گرفتاری تو
بود دلبسته ویران زخای جوان	حمه اباد شد هر دین معاری تو
حمه کردم که بغیر از تو در دل کسی	ندهم تا نداهمسم جان بوفاداری تو
گر کشی و رهنم از تو شمی حکم ترست	بکجاست که تو انم ز خجاکاری تو

دل پلزاران پیش تو آرد خاقان

که شود در دوی سروں بر پیرانی

میسندم سله کیسوی تو	تا که نرم ز سر کوی تو
---------------------	-----------------------

جز به عشق تو بقلاب شوق	سکند از هر طرسم سوی تو
معجزه عیوی آورد و ام	ما بچند لعل سخنگوی تو
بگذر ازین شمس تشنه من	سوخته عالم همه از خوی تو
کعبه و حجب نه ندانم گات	قبه من مسته من روی تو

مهی از نسیم خاقان چو برق
تیر کمان نه ابروی تو

دل اسیر کند پرفتن تو	سرس پایال تو سن تو
حسرت خنجر دگر دارم	میروی خوس بگردن تو
نیت اینج پرشته دل	جز سه کوی او نشین تو
ای دل این ناله ناگهی که بود	عالمی در خفا نشین تو

دل و دیس بردار خاقان
داد از دست چشم رهن تو

زخوشن جلد تیره مکه‌هاں تو	بلای سیاهت چشماں تو
که را آید از دل که آرد بر دهن	ازین سینه چاک پکاں تو
باین اخرنش هزار آفرین	جهاں آفرین کشته حیراں تو
نه حیراں روی توخت منم	زهر سوخت حیراں تو
بزن کوی و اینک بر زارناں	سرم کوی آن زلف حکاں تو

کو اصر جان فاقان بگفت

پریشان ز زلف پریشان تو

سخرام که سر نماند خاک کف پای تو	او یحیی جانم باز از بد قای تو
کشتی که برای کتوت از او جهشت	عالم همه مدینه دانه برای تو
عید است شود جانها ام و ز بقر نیت	بر خیزند و ما شاگرد عالم لبهای تو
از بحر تو میوزم در آتش غم هر شب	من تن لبضا و ادم چون بود رضای تو
خاقان صبر را امید در کوی تو ما کرد	آخر غمش کشتی این بود وفای تو

ای گل چه دل خرس و هر خار بسته
 کو یا که نعلنج گامی بس و میع درین
 باریت بردت که هر غیر یار بست
 دارم ز گردای بد شکوای ولی
 طر آرمه است که از نبد اگر نخت
 بکنز خط پیش از سر بایس چ بکند زو
 عالم همه ز جو ر تو زنا بسته
 کبکهای کب در حرم که خاک شوی بر کو

لبسته زیار و باغیا ر بسته
 که حرف تیغ لعل شکر بار بسته
 ای دل ز کوی یار از ان بار بسته
 مار از بان سخن بی کمت ر بسته
 این دل که بطنه هر بار بسته
 تا چند دل باین ل سپا ر بسته
 یارب تو از خدای که زنا ر بسته
 ای دل ز کوی یار چه بار بسته

کشتای کس که کس را کبک

خاقان تو دل یار و لارا ر بسته

جانم فدای کشت غمت را نشسته
 سرای سیه و راں همه خاک در تو نه

دل شاه محمده ترا آتش نشسته
 خاک در تو تاج سر سه دران نشسته

<p>خواهم همه را چشم که تا بگویم ترا از چنگ و لیران زبردت جسته است صد شکر را داد که عطر غم را بداد رنجت چه سیکشی که براری رسیده ام</p>	<p>بر عضو من بده تو یک زبان شد این دل هزار مرتبه صاحبقران شده مستی و مستی و مستی همه پیر معاش شده پیکان تیر اشت تو در اشک شعله شده</p>
<p>جان خسته از تو تا دهرت بوسه در حق خاقان بدو که قیمت آن رکن شعله</p>	
<p>بمسد قلم من سبک زهت آتش بر سر کوی تو هر که کرم با دل پناه هر طرف میگویم کشته اندخته هر کجا آن دست مرغی خود افراشته</p>	<p>که یک چشم زون کار مرا ساخته بر سر کوی تو هر که کرم با دل پناه سرو شد با همه ز پایی خود پای گل چه صبح دوری از کوش و ویران لم</p>
<p>دل خاقان ز فاشیه بجزرت بردی نما که با بدایت نرزد و فاشیه</p>	

جانزاسوی کوی تو دل زهر شده	گوری کور حشاش کوری در کشد
از بیکه با رفت ترا نیم اصرم	در دیده هر مژه ز تو صد شیر شده
بیر کس که صبح کردشی در فراق تو	پیش مرثی روز جزا حشر شده
اگن صد خاک و خطا شد کار تو	ز آن تیر با عجب که پیا کار کرده

از چشم رود کار خدا با نکا پدار
خاقان بپیش با عجب معبر شده

برگزدم زان دل را دیدی شود خوش نو	کشم دمی کیبوسه زان لب مر فرو نو
زان چشم مت ریزم کیه کجای کرد	یا بوسه داوی سر کرم زان لعل می آلود
کشتی تو شمع بار بای و چشم عاشق	بر خاست برگزاند دل بر آتش من دود
عهدی تو کردی ای پیش کتی بر سر	عهدت بس اسر سحر اصف و دود

تا چند خاقان کیستی منم از اهل
هر که کرد ارکام این یار گشته دین

از شه و قاضی و شیخ بود پروی	در همه درکت نشی چو من روی
از سلاطین و شاه که در دین	صفه ز دوش من میخیزد
میو دیم همه خواب و غم پوشیدم	انسان توان کسی کرد مگر خست
بخت شیراز من بویجان شد	سر و دروغ نیریت برین رخا
خاک و بی درت راند همه گرد بند	شوکت بهمنی و مملکت دار
چو بلب بچس بر سر هر گل نالان	ای دل ز دلت توانا چه کشم روی
از کجای دل عالم همه فارت کجی	ترک از چشمه لاسوت مگر لغای

بگردان کش خاقان که تر عار آید
دست در خصم صید صنف آید

بر جانب ما نظر نداری	بر خاک رهبر کز نداری
ای ناوک عنبره کویان	جز سینه من سپر نداری
وام از لب لعل او توان کج	ای طوطی اگر شکر نداری

ازادی بنده دو عالم	ای سرو چرخا شرمنداری
افسان محراب برایت	کای ناله چرخا اثرنداری
شد خشت لبم ازین غم ای دل	کز بھر چه چشم ترنداری
چشت بکشت عالمی را	بلرقت و خورشیدنداری
این بار بر عجز جان و تنم	ای دل تو هر چه مژده نداری

از بیکه نش ریا کردی
خاقان بصد کس نداری

بکش بیک لب ای دلبر ترس	از یاد نصرا بر عجز نسپار
شهای غمت همدم باد و دشت	دل با من دس بادل در گوشه نهاد
کشی که شوی رسوا و عشق تان ناصح	عاش کند هر که اندیشه رسوا
چیف که من شکوه از تو کبی کوم	از دلت تو چون نالم با نهیم
کشی که شتم ز دلت اکاه شویم	من نبی و تو خاقان تا حکم چه دانی

تو مکن که در رسم هر چه داری
سپه غمت ز هر سو بدلم هجوم کرده
بدل و بجا بزارم کس آنچه تنو
زغم تو از دستم دل من رخصه شد

که بکیش خرویاں کسیت پنهانی
چو هجوم روستای برای پائینی
تو دجور ما سحر پس واه صبحی
لکخی اگر تو باور دیداشت مرگویی

چه

چه کمی جدا بجا فاق که رسیده است
لف اه او مباد و نم است او مباد

ساق پیر باده ز جام تمسنی
تر دهنم گوی که دارد بکیش عشق
گر بگذر بکعبه تو ای نازنینم
هر دم روان گوی تو صد کار و دل
مسکین گوی یار شوی دل بر درگاه

کاین زال رود کار من کرده بهمنی
آلوده محبت تو پاکدامنی
آید سقیم کعبه بکیش بر بهمنی
با اینکه یث در ره عشق تو امنی
تا هر که بشکزد تو گوید هو العنی

از خرنای بر سر خورشیدی

خاقان کربایی کاری سرکشی

سپردم جان ره سپیدی داری

که س خود مردم از این شرمی

عنت در سینه دارم یاد کاری

ازین قدم مبادا رستی

بامید کیم سپیدم بر آری

مکو از جنس من چون زن مانگی

کمر کج و شل لنگان سینه ام را

بقیدت پای بستم تا که هستم

سجاق چو کز آری نظر کن

اگر خوابی سپیدی پای

کج سودای قاج و فخرستی

ترا سفسه از د بالاتستی

که از شبهه و شکسته شیرینی

مسکن بربت کدوستی

مرا در سر بر دای دگرستی

اگر خورشید بر چرخ بری آ

بت رهبره جان تیرا گشت

و لم در چپه عشقت هرا

پادشاهش آتشکند	کبوی او مراد دل رهبرستی
مهرش سالها برپوده امن	عش در سینه یکتا کوهرستی
زیر غمزه اش صد چاکه دل	هنوزش دت کین برنجهرستی
کسی کوک خاقان نداده	
کمینه چاکرش آنگه رستی	
چه سر ز جانب حسرت مگوی	از سر مهر کن دید نظری
گور او دین که کرد و مکن	با وجود تو بسوی دگری
سند از لعل بت میریزد	ای که از شیر جانیخ تبری
جان برآه تو یک عشوه دهم	یت در عشق خبر اینم خبر غا
وصف خست نه انداخت	
وصف کردیم ولی محضی	
ای غمت منم بلبه	چکم سپهر جرنکچه

<p>زینت و زیور همه عالم در میان بشر بوزینه نزد خدا اگر باشد</p>	<p>بچه زبوز تو خوش آرا دعوی حمدی و بختی بند وصال تو ام تمنی</p>
	<p>و ادفاقان بسو حایرا خوشترازا این مکر و سودا</p>
<p>چون سوشی ارغنده لغاکوی وصل ترا همه دو جهان کو بهشت تو یغ مدوزند طایک زجور ختم نمود ات خداوند کلا پر تو رویت بجان کشند</p>	<p>دل ز همه خلق بغایت بری سود کند هر که شود مشری جلوه کند که بهشت این پری در رخ تو صفت صورت مگری روشن آینه اکندری</p>
	<p>مهر کف کشت که خاقان شمه هر صفت کونست</p>

<p>دید تا کیوان حسام مشرقی سیر و دول انیش هر سو پس میزند خورشید در بام فلک زهره میرصد از نثار چرخ همچو غنچه از نیم صبح ماند در بستان ای و دستان</p>	<p>گشت از آن هندوی بام مشرقی حصید و حشی کشته رام مشرقی نوبت خوبی نبام مشرقی چرخ میکرد و بکام مشرقی بشکند دل از بام مشرقی پای در گل از حسام مشرقی</p>
<p>هر کسی پات درویش کردن خاقان و دام مشرقی</p>	
<p>بیکدشت مراد غم باز این دلشید ناله غمت ای گل اس شسته چو دل گفتی که شمع زارت و اشکایم طوطی بنو زیا مانند قهرت کز</p>	<p>جاد آرد اگر نالم در کوته شب افغان کند وزاری بر شام شکست من بنده و تو سلطان حکم از تو دارد زکا طوطی این خوبی و پیا</p>

خاقانیہ در عشق سی و شصت و نوزده

دل جگر محرم بنون از غایب

شکوہ میکدم از پرش

کشم ای دل تو صبر شو

تر عشق بن پشای

تو سن آرزو ہی رف

تا پیش کم سر

دوش اول کج شپ

کشت باس که ترک عشق کوی

کشت کبر از خیال

کشم آری ولی درین

تو میا از پیش که من م

دل چو پند از سخن

کشت روبرو که مادت

سته که شور در و جهان

آن کل که عیدان

پوسته از جهان

شوخی که مرده را بر زبان

خماں کند جمه و لیکن

ترکی که سینه از سخن

اکس که دل پر دور و ایل دور کو	ما پر شتم و صیہم چه چیتاج
خداں اگر بوج کنیاں سحر کند اکس که نام او را آرد	
ای رفیق شد از دست دل پر دست تا تو در بر من رفیقان نفسی نشسته چوں تو صانع قفسه مرا راست	داده ام باز دل خویش سحیم مستی از دل از سیران چاهنا برخواست غم مخور قامت ای سرکار پرستان
چوں که نزدیکی از تو فراق که تو را سه خستی رستم دل خجاستگتی	
کز آن ره بگذری تو کا کجا مرا جبهه دوستی جرم دگر بود بر حال من سیکو کوا کنونید وصف روی و کجا	بریزی ای شیخ خنم را بر مکن بچهره در تسم که بود به حشمت رنگ زرد و لعل گلگون ز جفا کن مکنه تیغ دلهنا

این آیات لفظ لای خد تبسم ترک بند بعد بر پت یا قه و ما حاسا
 و یاس و لکه که باغیان حکمت میویش ارضا خیال کوا رصفه مار دشته و ما با و
 پرواز کنرند از رشته های کوهرین پیای حسی یک سبزی که شسته است

تو پادشهی و مس فقیرم	رحسی بر ای جواں که پریم
دارم سرانکه تو بسمت پا	در پای تو اشم و پریم
ای مردم کردین مردان نیز	دانه بحشم تو اسیرم
چنان تو از گنجه بر دل	مکش تو نیز ند بیتیم

رحسی بر ای نکار رحسی

بر عاشق دلکهار رحسی

تا سه وقت نبارست	نخلف قد دلبران بکشته
------------------	----------------------

<p>چون روی تو مثل لطف ره کرد ای شاید جوش دلارام میل تو اگر بود بختیخته</p>	<p>از رشک سخن دل نشسته وی دلبر دلکش خجسته ما صید تو ایم و پاشسته</p>
<p>بنشین رخسار خند و بر خیز بر خیز و ز لطف خون باریز</p>	
<p>آن سحر و اوان چو زخمی شد با آن قوت و خورق از بلخ از خست زخم تیر آن شوخ از تشنه من سرکش تو آن کیت که شد در گدازت</p>	<p>کوی که روان من بختی شد روشن ز صندل و بر دهن شد خونف ز دل نکار من شد دود از دل شمع آبخش شد افاده قامت بلندت</p>
<p>وصف تو چنان کنم که ساق خوبان چو ستاره دوما</p>	

مرثکان تو ریخت خون دلها	چشمان تو سیاه کرد ای
ای آنکه بقدر نظیر سرودی	وی آنکه بجز حد یاب ای
ز ابروت با اشارتی کن	پوسته اگر نه کاهکای

سرکشته ناک کجاست

سرکشته چشمه دار است

خدیجه کت زلف کش نهان	خط کوسه فخر بر آفتاب
----------------------	----------------------

حسن دیگر بروی تو آینه دور

ماه رویت روشن شد از غمت

چه شکر گویت ای رشت ماه کنگنه	که از تو گشت در روزگار بر حسب
------------------------------	-------------------------------

شبنم که بود ز جبروت چو دیده برف

کنون روض تو آمد چو دیده برف

ان الغریب از ره دلجوئی و وفا	کنش که دل زودت تو ای میو که بر باد
------------------------------	------------------------------------

دردم شکاکت که در حد کرد

دامم که غنچه برودنم که آمد

از غرائب معانی می آمد

دل و دهن و اوپان می آمد

هر قدم مشک کسان می آمد

پیش ساق با ما می آمد

از ابر کعبه به پدید که چون

بسته ز ناز و کشته است

رو نهاد است بر اهل نام ز کفر

بسکه از چرخ خدا دیده به رخ

عسر را که ده بقوی ضلالت

این دم خوش کنان می آمد

بگو بچرخ که شمشیر در نیامد

تمام حشر به اهل کرم می آمد

باشقام و از حشر می آمد

همه ز سال اگر کفر انعام

بوصل یار رسیدم که چه خواهد

بروز وصل تو هر لحظه ام بود جان

اگر تمامی حشر ای و از کفر

بگو بچرخ که با من تقاضا شوند

کشتی که با کیمه دل را	تا چرخه خاں و فریاد
کیرم که دل از گشت کرشم	بر یار و کر نیستوان داد
انصاف به که می تواند	بند شود اگر گشت آزاد

آن کاتبی که گزده خشم خاں و دلا	سپاه خط بر وی تو پیا نوشتی
در حیرتم از اینکه گزشتی هلا	بر روی من خط چسپا نوشتی

نما ازین ناتوان گزشتی	باں مایه جان پیا می رسانی
رساں و بگو گوید بند جان	که ای دینت مایه زندگانی
جدا از تو تا چرخه ای دورید	زمر دم من خط گزشتی
ز کین تا که است و زهرای جیج	ز ششم بگم قند چاشنی
تو خوش به بگر از خاں پیا	من و گریه زهر زهرانی

من دکن و کر باجی

تو کاشن و خدای

صاحب مظهر و لطیف مرقمه این صفحات اندک اپایت که غزال کور خنجر و جی در جوی
اشجوزی حنرب اردی در صناع مرغزار حنجره رشده و یا فرایند فرودی است که در ملک
معدن و صناع الفاظ از قیام و کوشش محاسبه و دیوانه و صنفی فریب و هر چه می گویند

و ای چه سپردیم در چمن گلها

با جسم زنده بودن دشوار بود

ما شمع خویش کشم سوز که در خود

آخر ز پاره سپردن دادیم را خود

چون من کسی ندانم قدر و جانی جان

محمود همیشه در ایثار خود

کاشن های پری از بر من کشته

تا کنم در جان و دل بر تو دل و جان

سیاه روزی و آتشه روز کار را
چو آتش بر سر کند و نصیب دست
و دزدان جان کردم و جانی تو بجا

بپس و رفت پریشان کن چهر کار را
بپایت شاید بر بیم آن گفت پارا
و با پس چو رفت رها پس و دوزار

بخارسته ام تو تو تیا چشم که شد
هر که دید این چشم مست بخوبن
طقت لگون و چشم مست تو
ز سوز عشق تو ای شمع بزم جان ام
نبود چکمت بر من غریب که را

خواب رفته مکر دیده پر آب
خواب را دیگر مکر سپید بخوبن
رنگ از گل بر دو مستی از شراب
ولا پر آتش چشمی سرکش از آب
مکر ترا حیف شد می گذر از آب

زینت و شکست جهان قرب
پیکرت آتش پیکر است

الی دارم که همه عالمی را
اگر در روی بکفانه جا بست

سر از بخش تا بم تاقت	کشد کر بنده دارم پادشاهت
خفا که مبرای سوز فایار	مکن جور ای خنده و ندم خدایت
حسرت که ندارد جور دارد	و فانیسم ندارد و پیوست
دست فراق تو گر پیاں کوفت	جانبه تن چاک زرد جان کوفت
کشد حسن تو خط آسان کوفت	جانبه مهر منی ملک بیدان کوفت
عاش تپدل ز جهان و شست	دست زود و اس جانان کوفت
عجوه که صد پر کنده فاقان	
چشم از غم زار پوشد آ	
از فراق لب سیکه شمر	باده خیر از خون دل در جامت
لطف تو در کوی تو دارد مرا	ورنه فاقان پای بند دلم
ایشین که چشم مات جایش	عجز و حسرت در جان فریت

در سینه ماد و آه هم

ایک رخ ماد و پستاب

خوت میث از جایت

ایک سر ماد و خاک پیت

در پیش ماری توم از دیکم کمرت

خاقان به بندگی تو با حسن و امان

مهر زت چه کنم جای میجا کمرت

جامه جان پاکش از ستم دل فغان

خویش را که گشت که با تو برابر است

ناز و ولی بخیر تو از جمله کمرت

صبر من از صبر کمرت کار و با کمرت

دشمنش کم سوزد و در دل من چرا کمرت

لا اله الا انت در کمر کوه

از غم خمیشت دل من چرا کمرت

دل من چه محبت چنان گرفتار است

من تو شکست بخار من ای هم پیش

که از کمر تو او را سپید تر است

که شسته دل من قاب و شکستش

دل ضعیف مرا تو ت کشتش

<p> رزمش تو ترا دوش کار شیرین بود ساز جان تو مردم این چه دشمن بود پا بر سر دقت ز شک لاله کون همی کناره و این چو پارس گلشن بود ز شوق بوسه بدستم زخم که این دغا بد اس کل خویش پاکه اس بود عجب دارم از ناتمامه محبت کنی چو لیس دوش من بجز نشین دل از سینه سپر و نشد مکر و لایق خدا آتش بجایان آتش رخسار آید </p>	<p> بچاره ساز غل هر گرم بر نیامد اگر آید بیایم کجی ناچار آید </p>
--	--

<p> بخی دارم که آیین مسلمانی نماند تا همه خنق جهان آورد اندر کند تیر تو بر دل رسید جان مرثی کو صید بجای آمده از خنق آرا کرد زاهد و منع هیچی نسیم در همه در جرم جز تو که زرتو گفت جز ز تو که یاد کرد بغفت را بجا یکدم و میرم چو هر کس کس نشد دل من یاد کرد </p>	<p> لنگه که صد چرخش پشمانه نماند تا همه خنق جهان آورد اندر کند صید بجای آمده از خنق آرا کرد جز تو که زرتو گفت جز ز تو که یاد کرد چو هر کس کس نشد دل من یاد کرد </p>
---	---

شاه باز گفت تنم سکاری دارد

میخ دل سپه از شوق که پر کنه

گفت خا هم گشت و در خاک و خا گشت

خوشدم ز اینو که با صد عبت با گشت

در دیاری آستم خوش دل و صد لب

بهر آن دلدار و یاد آس دیار گشت

آمدن شیرین سپر باغ خنیرم به

شاد باش ای دل که یار امر و زارم گشت

دگر چه بود و دهانش امید تیش

ولی که در جسم کیوی او به ام قش

سخت اینک نشیند بد منش غاث

ز جسمش اگر خاک من ندو باد

از حسان من قوتش من به

نگر که شمع شهر فحش من می کند

اگر پاله تیش چه غم که از دست

بشراب از مژه ام در پاله میریزد

ضیاء از هر رویت و ام کرد

سپر آنکه ماه تابان نام کردند

مر از سوا تو را بنام کردند	مر از مجنون ترا ایسه شمرند
علاوتی که حضرت از بیت است کسی که گشته شمع کو شمع اند	
آخر چرا باید است ای سگدل چاچو دوستان بن و بشکتس مان نکند	در سینه دل را بشکستی در دست نمپانه را بت پان پس از خنده دشت در هنر
تا که از دست او کنم فریاد در که نشستم هر چه بادا باد بکسی دل و در سخنم هم در کوهری را بدست صفه داد جسم پچاں زنه کافه یکنه انکه باس سره کرافه یکنه نیجمنه جان فغانی میکنه	دل از دست او بکشت آمد از شای و صد تو ای حجت همه که یوسف زمانه شوند میترا اند شد از سره دین تکلفی کا مرا نه میکند ای صبا چون کد زری بر گوشت کر بر سه مال فاقان را کو

لطفها کرده بدل دادم	که رضا از صیپ شد پارس
کروش چیشی چود و رور و رکا	فشته میبار و از لیج
ای جان من زاه من متبلا برت	حسی کس برای خدا از خدایا

سر و کجاست ز پادشاه
مطرب ازین پده کشتن خوش

پشت ملک کشته پشته احم اگر	بار ساق تو ندارد بدوشت
کرگشته دست ز دامن	جاسه قبایم کنم ای خرقه پوش

دل دادم د جان در کوی ان ماه
چونیش لایزال شدم

نمودیم از محبت دیگر	از یار اکنون امیدوارم
دل برگیر از دست من خواهی چو کز دست	ریزی چو خوم ارستم بار عادت آوردم
داده داشت از بهر آن که گشتی	روان خود تا ریشه فریاد کردم

<p>شب هجر ترا که روز وصلت یاد کردم</p>	<p>کجا می شد ز هجرتت در دلم خنکی</p>
<p>ولی دارم که وقت عام کردم ز خونی دین می در جام کردم</p>	<p>ندارم عین جان با ناله خواهی گشتم تو به صد ساله راز</p>
<p>در دین خونبار خود چشمه جاری کنم آتش را کاش می کنم تا زخم کاری کنم</p>	<p>هر صبح می آیم ز غم پریشم زاری کنم چرا ترترت کرد بر دل من کز خرم</p>
<p>بر یاد او سه دروازه در پیش من در پای سه درختان بنشینم و شیرین کنم</p>	
<p>با این همه غارتسم کی غم بکشد من خون ما شطران ریز که خنجر تو ایم</p>	<p>از کجاست خوردم غارتسم و کشتن هم ای کنم شیخ برکت همه دم چشم به بهر که</p>
<p>نویده صد می آرد و داد این بند که بود که من نشستم</p>	<p>برید حریفی آید سپی اگر کجاست خداوند غلام آید بکجه من و جان کز دشمنان</p>

میخ دلم بکشد بر خط و خال لب

دانه نداند که میت دلم نداند که گرام

سرو نیاید در دلفش رسته بین

سرو قد و بلوغ آید اگر در خرام

دلم چو بکند دست از سر زلف میستم

چون پنجم دل قید خون پنجم پادشاه

همه خوابان چشم بدر بند

مس از آن چشم خوب میستم

یارست یار اگر یار و دلفش

یار نباشد از خدا با سخته و این

شام تا صبح غم مود کن

صبح تا شام بر بهت کنان

چشم مارا رکبا محبت خوب

خواب اگر هر چشم در کن

باری که شد دلم بر دوش

جند بر توان و حق

بزمی از حبه تودار هسته ام ساقی کو

میش از خون دل و ساغوش از دین

که هر دلم یار اگر خوشی

همه خاقان و دودین در یک

بهر چشم تو شد جان و دل فانی هر چه
نه طاقت و نه توان در وجودش یافت
زن از غنچه او کار بر سر شد

بیک نگاه تو داریم این دانه هر چه
که بر دشت و تو ام حاش و توان
شکایت من پیل بود از آن هر چه

نیام شکوه جانان بجان کرد
بصرای عشق در دیت حسن
چون پری روی در آینه نمودن
یوسف ابرو لب لعل ز زلفی دل

که دارم همیشه دل خنجر
بر روی ترک من آن خال شد
چون پری برده سجده و آتش کرد
عالمی را یکی غنچه زلفی کرد

زین ابرو تو سخن بجا می گویم
اگر چه پری که در دیت حسن

بریز ای شیخ خرم را بر آید
کیوش کند و لعل ابروش بر جان

کران ره بگذری تو که کجایی
دل سیکه چنان جان میزد و دم

نقل چرمی و مشوقا که بکشتین	یا که شه کهناری یاد من
----------------------------	------------------------

دل را زمره اهل کار کرد

برای فاصله اهل کار کرد

ولیک سخت زود اهل کار کرد

چون قاتل از غنچه پیا کرد

محرمانه از برای غیر پرورید

من بستی کار اهل یاری

پیک پریش بخش ز کرد

میکنه بر لطف ام غیرت که در دم

ارباع این چسبید که چون ربع ریاض سپع همیشه ربیع است روش از مراد

شعب صبیح است که در رباع رحمت مریض چارباش ربعت و بدعت

این گل رخ یا کفندی بود است

این برگ شیشه است یاری بود

دل بخت و دواگذاری بود است

این لاله غمسخن که اندر بخت

از یار کناره یار و غیب را گرفت	خدا آمد و کرد عارض یار گرفت
	دیدم که ز پند و دود در آینه کار از آه من این سینه زنگار گرفت
از تب کل ویش صفت لاله گرفت	شوخ که ز زلف ماه او دانه گرفت
کام از لب جانفراش شکر گرفت	من از تب شوق خال او میوزم
این چشمه پس که رش گلزار شدت	از خون دلم سرش بگزار گرفت
زایت که یوسفی خیزد ار شدت	من جان بهر دست و صفت آرم گویم
	خواجه که اگر تمام عالم بکشد تو پادشاهی زینت تو سبک شد

خاقان که ز بهجت اکث کلک و کشت
خونی که ز خیر بهشت اندر دل خویش

وز شمع عنایت ز چاک دل خون نخت
دیدم که چشم خویش پر در کشت

یارب که خزان ترا بکشتن نبرد
شدت من از دامن جنت کوی

بر سر دقت دوت بهمن نرسد
ترسم که ترا دگر دقت دامن نرسد

خضم تو همیشه در چه پیشم
اهدای تو را مدام سپهر غل

پوسته بهار عمر او بهمن باد
تش بر سر و سلسله در گردن

با رخ تابنده من رو کند

سوی من سر ی بچشم و ابرو کند

از شد آه من ترسد
آتش اتری باتشین بخند

از جای چو آن حور لبت بر خیزد	بس فتنه خواب زجا برخیزد
خویشد خوش ز خط کز کف کوف	زین فتنه در کپه هشتاد برخیزد

در حضرت به عذر خواهی خوشتر	شرمنده کیم ز یکایچه خوشتر
بی پا و سری ساجی شمع خوش گشت	مکنه باز پا و شانه خوشتر

یک قطره می از خیمت دارا خوشتر	بوی قح از دم نهیجا خوشتر
پر کن قمری بصر فکشن ساق	کز خنده گل کریمینا خوشتر

درد که ستم شمار یاری دارم	از نادک اهل کفاری دارم
---------------------------	------------------------

فاغان کراں بهرم ایبرم
از بهشت رمان زاری ام

بازم زده تشنه آبش بخاری

خو شد صلب پوش قاتلکاری

ناوک مکنی کجای بدستی مستی

ز سپاسی سبکری سوخو آری

برمنون این صفیات ظهور کند در غنای ابدان کند که مرت اسکندری نمود
رشتهای حیات در طغیان آید و بار خوارم تیان در رسم کوان شه طهر حیات

در حیرم که چرخ غرق شوند

در تمام حسیس زمین و آگوشند

چو آفتاب یثرب و بصره و کربلا

رحا آفتاب چرامیه کون نشد

آفتاد آسمان امانت چرخین

ساکس مرپا سپهر زمین سکون نشد

ما جهان زبسم جهان رفیع

کاین ساحت از تر یاران بر نشد

آن تیره شادین که در دشت کلا

بر برهنای عشق که بر منم نشد

در دو که زندگی بدو عالم مرهم شد

کاین صحنه دشمن من را کلا

کرد و بخت ز تیش خم خاقان	شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
از شد باد کینه مرویان دین	پر شرم و بخت توکلستان فاطمه
دماں خاک گشت ز خوش حالان	اک کوهی که بود بد اماں فاطمه
از غشش رختزدگر کرد و شکا	در روز ریشتر افغان فاطمه
خاقان بپای عرشین کشت بجز	وحسه تا ز دیده کریان فاطمه

از شد بار عاونه خون گشت
از ان کشت رسول گشت

کریم بر ناسر سلطان دین دین	اقا و آسمان شرف بر زمین دین
بر پیکر امام زمان زاده زیاده	بخت و صد هزار کمان از کین دین
در آستان بام سلطان جیس	تا خشر کر عیسی کرد و نشین دین
چو آفتاب آل نبی بر زمین قاده	کردش ز آسمان و سکوا زمین دین
تا جان با سپار و جان کرد و زده	خاقان بنود و در صفت پیش کین دین

دهر که فایه پیاپی است
 و هزار تا تشش حرکات

پنهان بجاگسته چو شد ما مصطفی	خوار ما تیره شد ز راه مصطفی
شد سر کنون کرکشان چرخ و ارگون	از تنه باد حادثه خرگاه مصطفی
از جبهه ماتم شد دس فخر او صیبا	لو بند اپنا همه جبهه مصطفی
دل خون شود ز دین کرمان فاطمه	و حسرتار ناله جانگاه مصطفی

فاقار یل عاده دس خران
 ز اطل سلیمان که شافع یوم بحران

بشرد پای در ره جبهه در حنین	باحق نمود و عده خود را و حنین
باد خنای خاک رهش صد هزار جان	چون کرد جان بامت عاصی حنین
دور و زکار ریت آغوش مصطفی	دور و زخم پیشه و او حنین
خاکم بیه که از ستم دور کارگشت	صف ن بجاگ سر که کر بلا حنین

فریاد از آن دمی که بصرای کربلا	شد بر بلای دشمن دین مستجابین
آه از دمی که شکوه کند پیش در	در روز تیغ سزای عدل حین
نزد یسع زور جنبه از جفای شمر	آید به شکوه هوسره خیر جهان

خاقان در غلامه عالم به بر شود
چون داد خواه در دربار دادگر شود

از نو و حسم تیره رخ آفتاب شد	بنیاد دین رسیده حاد شد
آس زاده را پادشاه از زاده زنا	اندر حجاب ال نبی جفا شد
در دشت ماتم آتش تیغ چو کشت	در بحر غم سراق صحت حساب شد
خاقان زاب کوثرش آتش ملق شد	تا با خیر تشخیص بود تراش شد

شیر خدای که در دشت که شد
از چنگ گرگ یوسف خود را

ای ساکنان عشر ز دل ناکه بشد	این داوری شر بر دادگر کشد
-----------------------------	---------------------------

این ناله که در غم می کشد بایه	در ماتم حسین می کشید
آتش بجان زحمت نثار نشاید	از دل فغان بیاری خیر انبشید
رتبته چاک کرده بگوگاه شایین	ساعت زاب دیده و خون جگر کشید
بر سینه زمانه ز ماتم زین چاک	در دیده سپهر ز غم نین در کشید
سبط بنی چو طایر در خون صید است	ای طایر این قدر سخن نال و پند کشید
ای ساکنان خاک چو فغان در غنا	افغان دل بکنند فغان کبر کشید

در ماتم حسین تن مجاهد دید

فریاد الا ماں بدر کبریا برید

هر سو دلا بغیر سر و روی سپین	عظمت کجاک و خون خفا پیکری سپین
کریاں بدرود و ذاع پدر کو دگی کز	دل ریش از فراق سپهر در سپین
بر سر حیات جوانان همه	از کینه یزید لعین حنکری سپین
چشمه گدازال بنی از جانی شمر	فغان بدشت کرب و غم شمر سپین

روزی که بر حسن اسرار و ادب

اش بیکر همه اسرار جان

در داکه در خشم پیر شدند

از بخت خویش بسته خود و مهلتا

صبح سپید آل نبی تیره شد چو شام

از دود آه کربیه ماتم در عین

حاصل باد کام تو تا حشر ای کائنات

خاقان بهاتش تیره تر که ز دهر

آل نبی ز جوهر ملک در بدر شدند

در در آن چرخ نغمه بگام نریدند

کامیاد و ادب شد و آن امید شد

بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

کردون سنا و دیده انجم نیندند

حاصل چو از نو کام نریدند پل شد

در باغ حنظل آه تیره تر که شد

در هر عزابه تو تیره کنان تو تیره شدند

یا بخت دیده خویش تا بخت

تا ز خورشید دید کرد و نخل

شبهه صید گر کس مردار عوار شد

نهرین مرغ مرغ بدارش کار باد

پرتبه چشم ز آل ملک از مدح غم	تار یک سپهر دیده اسفند یار باد
بر باد او دگر من هستی شاه دین	از آه ما بجز من کرد و شد ار باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان حسن	در کام آب زندگیم ناکو ار باد

مت خدا بد که خدمت کیم

شاهنشاهانم و درویشانم

این لوح بکشت گلک تاز که و نوحی شمع نجش خامه سحر کارمانوی مصفا
 در است بسک مشنوی پرورده طبع بحر حقیقت و حضرتی که در حضور جان
 ز کوی شای هدایت و در صومعه ادکار و مجسمه معشای شفا

در صومعه امانی شایع و شایع

جہاں فرس رہتیش نرت	بہ پیش چنن شہ ستیش روہت
چو ذات خدرا شہان مطہر	ستاش کرہش شتایش کرہ
رزاوار جہاں منہرین پتا	سبیش ابرو اور کا سکار
محمد شہ آل اور سر فرا	کہ شد صوہ از حدش انبار بار
شرف دید از دہنر سر	قوی کشت از دین پیغمبر
ہمانا کہ نوشیر دان مذہب	کہ پنج ستم از جہاں کند ہ
کیو مرث تاج بر سر نہاد	چنن پادشہی ز ماد و نر زاد
چو اید مپدا کن رو چنگ	منو چہر چہرہ ہت وارش حدت
سلمان وقار ہت دقا اکرم	سکندر شکوہ و فزید وں خدم
کین جا کر ادب پر کشید	سیاہوش ہوش دہر شکند
اگر بشنزد ہش از خط	شود تب در خاک احرسیاب
شہا تا بد نام تو ز من با	بنام تو این سپرخ پایند باد

فریدون بک آرد چمن
اگر فرزند بربست و رفت
کس چاکر در کت اردو شیر
شهادت کرد و بکام تو بیا
تو آن دادگر خسر و دادی
بود که دشمن چرخ بنمودی
چشم بدت تا نباشد کند
بماند ز تو آفرین و در
بسای تو شای دگر ما فرید
ز عدل تو ای خسر و فرو
ز رفتن شود و تو کاف
جهان خسر از عدل و داد تو

خدا بکرم صفا کند
دشمنش شود در غایتش
بردم تو روبه شود نره شیر
فریدون خست غلام تو بیا
که بر تارک خسران مهری
در گشت سخت چو اکسری
دل دشمنان محبت رسیده
باز تو سخت اسکندری
ز جان خسران تا جان شد
کنه آشیان صوره در چنگ بیا
سرفشان شود و تو در زم
شهی تا آمد در نبرد تو باد

بود نام تو زنده در بر و کار
بنازی اگر در میان شهبان
سرافنی بنارش تو ای شیر

چمن تازه شد با چون می یار
ز بکس شده یوسف گل حیان
پایان از مهر چرخ گلگون کنیم
بده ساقی این جام که هر گناه
چوستان بر می گسترانم
بلقیس بر بندیم عهدی ز نو
ساقی ای نسو و زینا فرام
افغان تلخی جام چندی یار

چو خاقان علف دارای شیریار
بدار او اکس در و ارسلان
که دارای علف چسب و یادگار

مدبستی آن باد و خوشگوار
جان کشته پیچ و زلف جویبار
علف را ازین غم طرب کنیم
که باشد رحمت شد جم یادگار
سوی کستان چوستانم
که بجاده از بهر شد کرد
که دور ملک دارم ملجم
گرنگ زان لب نوشندم یار

چنانمیدر بیکر جام شراب

پایاق در چمن شو چنان

بمس ده که مست در غربت توام

بدو سلقه آن مایه رشید که

بدو سلقه آن باد و گل که

صدف که خرد و قطره زان شراب

معنی ابلغ می از لاله کن

حکایت روز و شب بر یکرسته است

پنجاه مارا حاصل سے بن

پایاقه حاصل اندیشه ام

بدو ارغوانی شرابم کن

که که در چای از کشت افتاد

بکس غمی پر زخون زرن

بهر خن چو جام شراب توام

که یابم از آن فین پائید که

که دارم دلی چون دامن کشت

بر آرد بجای کهر افتاب

چو ملبس دی و چمن ناله کن

که اورا بما کس دیرینه است

سر چرخ را پست پای بن

که که درون زرد سنک بر شام

زخم سنک بر شیشه آسمان

پاساقیا جان مندی تو بار
که مگر کن مرا یکدو جام دگر
به ساقی آن ارغوانه سر
خو دگر از آن مریستی کند
از آن می که اکیر جان کشته است
خوشان می که رخ ارغوانه کند
از آن می که دگر از آتش تن
زند شعله در خرمن درد غم
شینه م که سست میخانه دوش
بجای دسم لعل ایام پیش
پاساقی ای شری ایمن
از آن لعل یا قوت خرد و مهر

سر میکش ن خاکپای تو بار
که شوم شربم فاده به سر
که خون میخورد از غمش افتاد
بشیر زیاں سپهر دستی کند
چو خورشید از ضمیر جان کشته
اگر سپر نشد جوابی کند
شود دست ساقی چو آتش فشان
کند مرد و رویش را محترم
که میکش آن نکته بامیر دوش
پا و بچهره دیده جام پیش
بدیده با ده ای حشر و ساسی
ز آتش آن خبر ده مرا

سر مشه دار چو چشمان یار
ستارم بپرچه تاج از شهن
اگر قطعه دوزخم از آن بر آ
تشنه صفت سوی ترکان روم
مغنی از آن نای نای بر
سردوی میخ نه آفا کن
من و که تا از پی کا زار
پانصدی آن تیش زنیکی
مدور آید آن جام چشدا
فرخ بخش عشرت پسند است
تویی عار به ساز دل این
صده شوق محسن در خسته

که از مشه جویان آرم دما
شوم سرخ رو در میان جهان
نشیده که دارم نه از آس
باورد کا به سترکان روم
پی سپنریا با نواز نرن
با آیین حمید هم ساز کن
چو رستم روم سوی سفید
که دارم از آن چشم پانکی
بچرخ آید در چرخ نایمدا
دوای دل در دست آن کو
تویی سیتن سگدل با این
همان دل بدایم با بسته

کمی کردای نشا و ساز	سوی عشق آورم از جاز
یک جرعه از پدلی یاد کن	غینے رنبد غم آزا دکن
بزن چک بر پرده اعنون	که از پرده نایب سد اگر برون
ز دی و ز فردا مرا کام می	خزاین کفین نقد ایام می
کاشد فرید و منسج نژاد	که گرفت کهنه و پاک زاد
سیاوش و دارا و بهمن می	ز میان و سام و تهن می
مانده ز شاهان ببالم ز شاه	بجز جام کو مانده جهرم شاه
بهستانه آیم و بهم زند کن	ز جامم چه جسم نام پانید کن
که چون بهمن امروزش بهی کنم	ز زال کف کینه خواهی کنم
شیدم ز خاقان که کف و کف	بانت پیاں تبس کوش
تو تار حین احدا شخ	کس از شاه و درویش شخ
کمی بعد ازین گزین جان	برم شکوهت را بشیر خدا

علی اکبر داماد پیغمبر است

ز شمشیر او دس پیغمبر

ازین جوهر این کوهر تابان

عیان کفش کشته نوزاد

امیر جمه سونان جاب

علی غضب بنی را سید

چو بر دوش سینه پنهان

بهم برکت ان شه کائنات

حرم حرم را کهنه وصل

زهی ای شمشاد کبریا

خدا نیستی یک سده خدای

تو بخشنده رزق دجلی را

ولی خداست کوه برت

جانبگیر چون حسد و غاوت

جای کرد از ظلمت کفر پاک

ید الهی ش را دود عالم کوا

وصی بنی آشکار و نهان

کس کو خنده پادشاه

ز طاق حرم حبه بخت

چه طاعت بخت چه عتی و کات

نتی کرد و بخت لات و پهل

مراد سیکر ای تو دست خدا

عیان است از تو بھر دوسری

تو ممت کس دوزخی و بخت

بجای که یزدان نداد است
 ز بهر آنکه جان فدا کرده
 کنین سلیمان در انکشت
 تو آنی که جبریل روز وفا
 وصی نبی و ولی خدا
 چو شمشیر کین رکشی از نیام
 چو خاک در استخوانم
 ز لطف تو پادشاهی کنم
 سمنه ملک زیر درین است
 ترا چاکر و عالمی رستم
 غلام درت تا جدران تمام
 خنده کارا بر روز نشور

بنادی تو پادشاهی شایسته حق پرست
 فدا تو جانم چپ کرده
 زمین و زمان همه درشت
 سر سید در وصف تو هست
 بر آرزنده اند انما
 بدشن شود زندگانی حرام
 بجای سکاں پاسبان توام
 حکم رنه تا بیا بهی کنم
 زمین حبله زیر کنش است
 لبر حیرت افروز مهر و محبت
 ولی سپهر خاقان نادر غلام
 نبوشان مرا از ان شاه بزر

چو سرخوشم مرا هم مع خندان

بجان دولت خاقان غلام

ز جام تو ای ساقی کامرین

سخن ختم بند بدین دلا

یک ز دهنه مجنون دریش

جوشش وادکای اغش های

عدله بر دلت نماند رسته

چنان شور شیر بر سرش

کعبه من ندانم کیت یس

کعبه اکنه بالایش ملکات

بطرف رو کند دام دلا

خوش کبرک اما تازه وتر

ز قن باشد جباب لجه نوز

که ناله میزن بر دهن غم من

ز دل لاری تجوز دی زخم کای

نیستادی زبا از دست

صدا عشق یس باورش

که بی ادب خاطر راست

چوس صد مبتلایش ملکات

بب قدر صد قدی کام دلا

دانش حق اما پرز کو هر

دلا کاب کانت یا پته شور

۹۵
ساز موی که تخم درمیش

مرا جان برب آمد از قشر

ترفاق که بدل دار عجم با

مد استحق باید پشه باشد

سر جسی که تخم کم ز جاش

لوگو فارغ نش از شیشتر

ز حرف این دهن خاطر سارا

نه از حرف کت اندیشه شد

از این

الا اصره از ره مهر داری

ازین خول جوزده خوی جان

ازین دور افاده انجمن دلب

ازین عجب نال دیار غریبی

سلامی بر جانب نازنینی

کناری قهر و آزار و سروری

تبی نش ب مهربان کوی

ازین کشته شیخ امید داری

ازین پاکل مانده کوی جان

ازین در بدر کشته از حب دلب

ازین ناتوان عجم نصیبی

پای سحاب جبه چینی

سجده مذروی و عن مذروی

مه کوش خونی و خور روی

بگو کای برج زندگانی فغان	زخوی تو یس یار جانی فغان
بگو شش تو کی میرسد زاری من	بجا پس ناز و دین خو بناری من
فغانم همه از نسق تو بهشت	غم و دردم از سستی تو بهشت
تو و باد و بے نیازی کشیدن	من و غم و دوری و دما چشم

سبب دلی حال بخت
 بلال چنان چشم بگریست

سجده چو چشم میا تو ارم	خشم سفید اش گلگون ارم
تو و گلشن دانه های چینه	من و گلخن و سوزهای سینه
تو و عنبره و عشوه و ناکردن	من و زاری و ناله آفا کردن
با نیکو بگر و خن و نرس	سخن دل و هت و شکر من
کزین پیش تاب و تو ارم بهشت	افه است شوم تا که با غم بهشت
نیسا بکن عجز تا میست و نرس	ز فغان سخن از غل ز نرس

مر ایت دور از تو ای ماه نظر	بلی خشت و جان حزین دیده تر
مر اپا دوستی که بود از وقت	که ماند در کل که ماند بر سر
تویی خفته بر بسند ازو باشد	مر افاره بالین مر افار ستر
دل من شک شد از خیم خوشایم	که کیرم تر از هیچ جا شک در
<p>سخت بخت بدست</p> <p>لک ناله فغان از هنر بکار</p>	
ای باد صبا اگر تو نه	بر پرده نشین کلم نهانی
بر کوی که گفت بنده فغان	ان لثه از فراق جان
از کج ز فرت تو زارم	شبهات فغان و ناله کلام
ان چشم که دیده تو دید است	انکون ز جدایت سیه است
آن رو که بیات هر دی بود	ان دست که جدایت کشود
بخت جدای تو ز کشت	کرد دست غم تو ز سر کشت

ای لب که مدام لب لب بود	یار سر سپخت بود
بنا که زو از لب فرقت	در تاب شده ز شپاقت
کی می شود آن رخ کور را	و آن طره زلف مشکور را
سپنم زلف نظاره کردن	چون طوق در آورم کردن
ای دلبسته قرینه من	ای مرهم دافع سینه من
دور از تو چو خون کی کشم	این تازه غزل می سیرم
کاباد بود ببارک آباد	کمانجات بهشت فضل پناه
مرغش همگی در و قوسری	سرکش بخت سواد از
خاکش همه جان فانی	بادش همه روح و روح فرما

آتش همه نشو جان مارا

یار که مدغم نشو جان مارا

هر خستام این نامه هنوز که بنام فراوند آغز و انجم فتوح باشد بر تاین
مسمای از شر نعم پیا پیش تائیت یث فخر اله ثم حمله که ماسکشان را
در سایه عافیت شاهنشاهی شرق استلال داد که کوچ در صورت معنی
پادشاه در بلاء اهلک دزوه از قهرش پخیریت و در سبط خاک دوز
از جوش پادشاه از میران عرش بر کس مقل رسید و از میران تهرش هر کس
بهر رودید با بر تو آفتاب چه بر بوم و بر تابان است و غرض با بهر
بهر بام و در شتابان کیت که صفش نماند یا حدش نخواند و از انجا که این
پادشاه آگاه را چون که در عالم آب و گل کنی سست می فرست و در ملک
و دل نیز فخری پی تصور و فاصل آن بارگاه را بدین شکوه راهیت و محرابان کل
هم از یکنوار اکامند جهان را احسن و یکو است این
زین و استن یکو است این بهارش از میان از وی نباشد سرش را
خار از پادشاه بکج دی فارش است که هر چه هنر من دهد از فرشت

در آن سیتی که مکی پادشاه است شهنشاه کیرو تاج دار است بر تاجش بیاد
 تنانج از کوز خویش درگاهش کسی را راه باشد که با وی خاخر را که باشد
 از آن دریا که خوش صفت در آن توان که در پیش سر است چو خاخر طبع
 که هرگز در چو خاخر راجی در پاکه زرد پی صنبه که کوز کرد و بیای
 او دستور کرد و بیای دست او تو که کرد نه هر کس در خوار کار باشد
 نه هر کس بیای تبار باشد و از این روی صنبه دقایق انکار حقانی است و در که معاش
 کوز ریزد است لازم افاد که در فغانه ایات عده ای زوایا نکات و لای حکم با است
 که در معاد و مقالات حیاتش بکات است و جارت پوسته است زوایا
 تحریر و تقریر آید تا دیوان عام رستی خاص و خلوت با هم خاص باشد و از آنجا که دانی
 آن حقایق را انشای و بحر کلمات هموزان رزیت از معاد محلقه نکته چند سوار
 تا هر که را گوش را بوز بهوش است و برب شرب سر دوش و اند که این نغمه از
 که این زخم خیزد و این نشاء از که این صرجه این قصه را بحر زلف است و این

«برای شکر و بی بند»

گاهی خاطر شکر را

حالتی دست دهد و بجای انقضا آرد که سخت ندانم تکلیف است هم بی نیم بد است
تقریب جسته ام که در وی خبر هستی هیچ نه نیم و وی را بکانه و در مانی خبر
احساس شو انم داد مرا و از حالات خود خبر یابم و بر هر چه در خبر کما محض خبر
نیم زیرا که از خود خواست حاجت کنم پس گویم که او وجود است و حسب و علم
و قادر پس در آن زمان است و صانع و پروردگار حسب و علم یابان

نفس در بدن مانند شمع است و در فکوس که سخت بران پر تو شمع تا بدو از بدن
جایس جمع اکنون تر نوز است و اگر نوز از آن باز گیرند خود نیز مستور او را در بدن
نیز قوی و عضاب شد شرف و قوی از ظاهر و لی سباب با هر آثار باطن است
و نفس بدن را تابع چشم جسم چشم جان گوش تن منه گوش رو با
مشق روح را بنی است و دست بارونی که کند ی پاد و رقم هنر کند است زمان

بر شخص مغرب باطن را قوی بایست تا حساب ظاهر را مقهور تواند داشت

و مقصود خود و دو نماید

پادشاه آگاه در مقابل شش حقیقت مرآت مصطفی که انوار فیوضات حق
در آن تجلی نماید و از آن بر عیان ماسوی ممکن آید ولی لکنس فعل
مواجه صورت نه بدو و مواجهه لکنس مرفض کس را عبارت از غلو صراحت
و نهیغنی با حساب تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت این سعادت
که ششم مبارک است و هر که در مقابل این آفتاب نشسته بر سر یک
عارفان در دسمه دو یک کنند عینک تان کس قدید کنند
مقصود از عید با نصر عینم بسوی شرف عید صحت و مراد از
عید بنابر تقدیر و قربانی که عبارت از نیت کردن عارف خود را
و نیت کردن نیتی خود را که در عین شرف عید و فاء از فاء عید است
و مراد از عینک خود پنهان ظاهر پیرت و از کس نفی که در او تا جاس

و در کتب قدس و کتب دهرت و حاصل معنی است اینکه در فاضل که دمی دور از
حضرت جمال و جان صلواتیست هر دم از شود و وسط است جلای از خودیست
و از ظهور انوار جلای از خودی خود و این نیستی نیستی است و خود
پرستی که زمانی چه از شود حیوانی نیست نفس نیست
در دایم هوا حاصل و ضایع که زرد و خود را بدین

مقام راضی و قانع دارد و بطلد

اولی خسته و بختی

مشقه الحافظ



عالم
الله

مردم
مردمان

سلف و فرج ولد آنها عن العتبات
نوند رفیع چه صاحب راجه

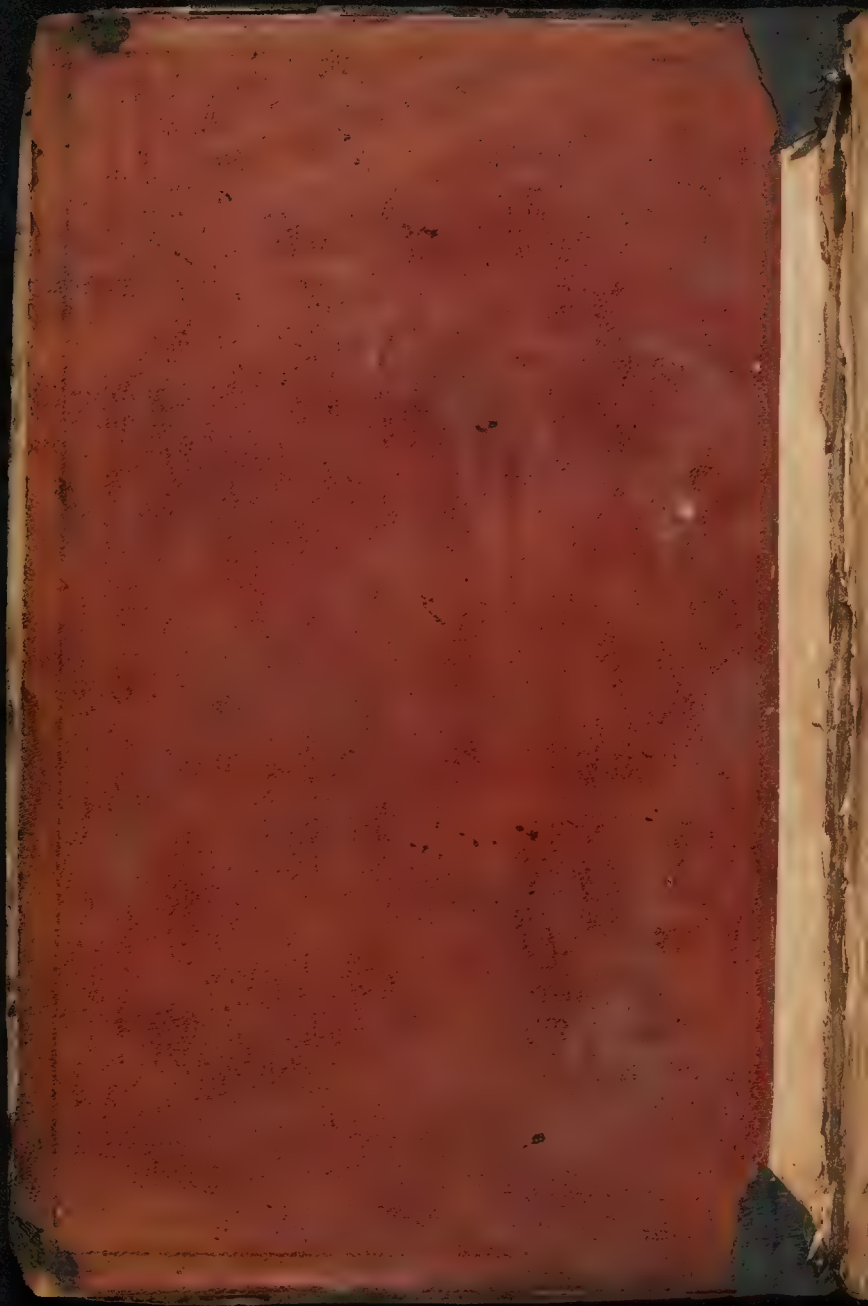
نوند رفیع چه صاحب راجه

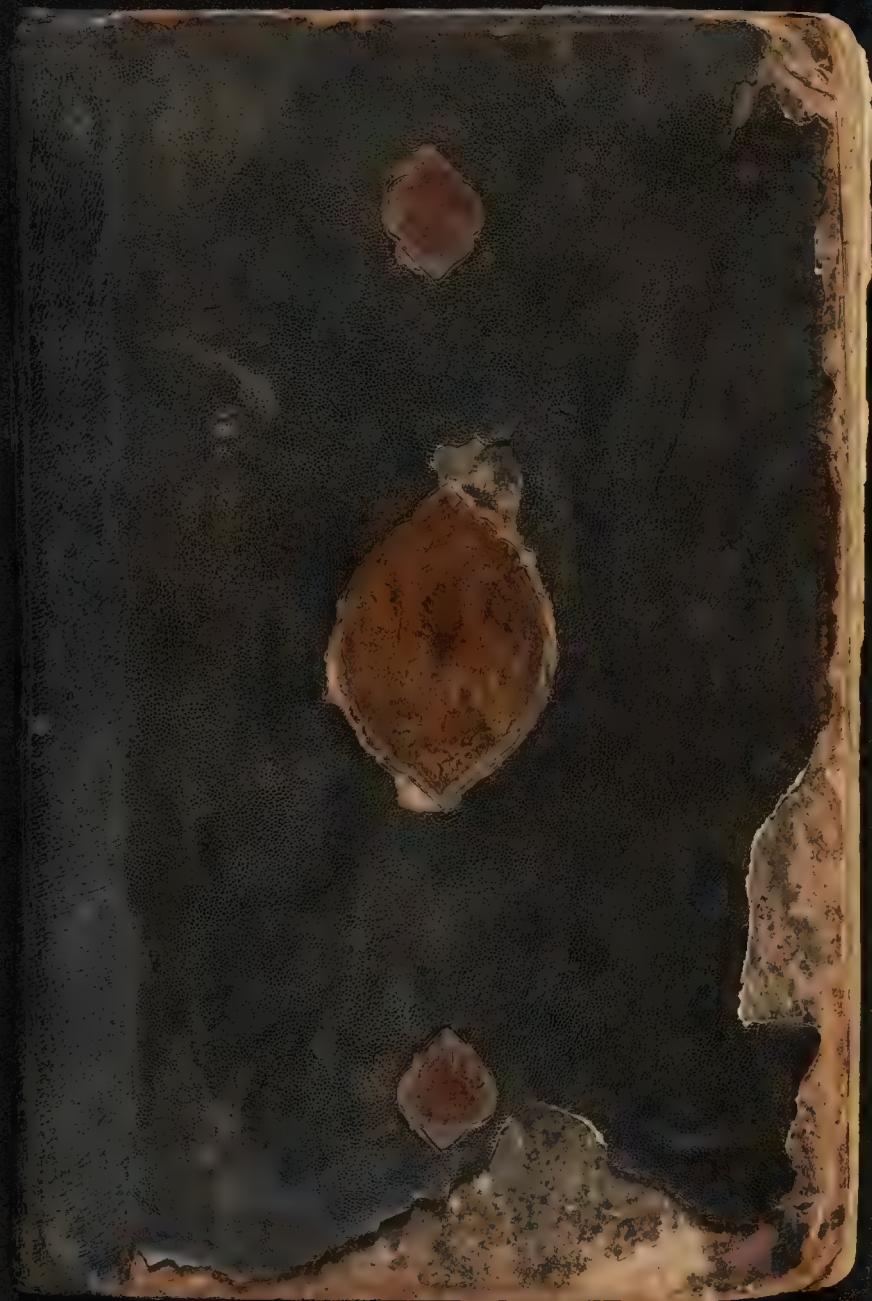
نوند رفیع چه صاحب راجه

نوند رفیع چه صاحب راجه

نوند رفیع چه صاحب راجه







187



در ان زمان فصل
 ناطق العوالم بدیع المفاہیم
 احبش هوا و احبش عیال

الطريق إلى الجنة من طريق الصدقة

صفحہ سادہ قافیا، علیہ الامام - (699)

دوست عزیز سے جا رہا دیکھتے ہیں

حفظ کا : العبد الاصغر علیٰ ابنین مرحوم حامی نیر انوار محمدی

(دورق ۷)
عبد الاله شرف الهندس الرضخ الاعلى رحمه الله العليم
ابن مرحوم هادي ميرزا محمد علي صاحب
صفت زحر جادري بابل دارهده

زلفان دريشي خانجدارهده.

عبدالمجید علی بیگ

در بیان از سنی عشر - مجلس محمود مدلهای از تاریخ عربیه ۱۲۸۹
مجلس محمد علی مدلهای از تاریخ عربیه ۱۲۹۰

ایک ایسی جگہ ہے کہ اس جگہ پر ایک تاریک و اندھ کی بات ہے

آخر کتاب : فی یوم الاحد هجره ۱۲۲۵ رجب المرجب ۱۲۲۵
مقدمه و کتابت فی ۱۳۵۰، بنفشه ۱۳۵۰، طبعه ۱۳۵۰

XIX

صفت دوم دبیران خاقانی غزل است

از مهر روی لک زان در پیش قدم خارا
آتش بماند دل زندانی آتش

کف غزل ترک از دهن دیوانه دهن بود

جهانینک آفتاب عالم آرا
برینک سیم و نور که ورنگ خارا

در آفرینش هم صفت از کمال درج مقادیر میسر است

جهان آفرین را ست بر سر است

آفرینش ... وجود بر سر آفرینش جدا از تن و جوارح صفت نفسانی را دارد
دام هوا و اهل و صفات که از وجود در این مقام راضی و بالغ دارند و الهام
اولاً در آفرینش و صفات و صفات ... مشتق از الیه الهی عنی است الهامی

نگارنده به است ... در دبیران خاقانی ~~صفت~~ افسانه دارد

طهران ۱۳۷۵ قمری

تیمس ۱۳۴۴ قمری

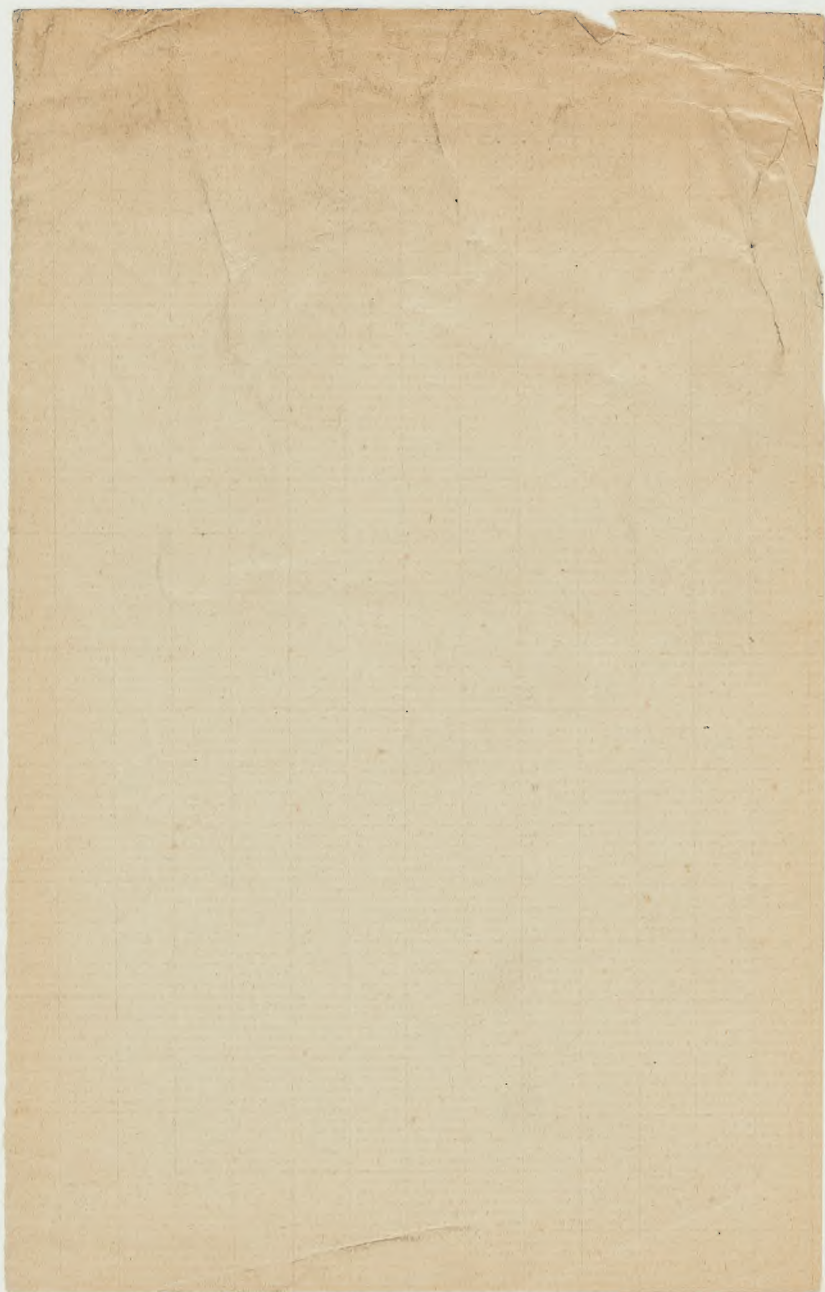
طهران ۱۳۳۷ قمری



June 1st 1875

At the Court

1st June (1875)



ces de
brun et rouge

es

rt av...
ouée à décor d'arabesque et, sur des
ons. Doublures de tissu imprimé à décor de bandes,

Ms. pers. 117

DIVĀN-i HĀQĀN. Recueil des oeuvres poétiques de Fath -'Alī Šāh Qāgār, dit Hāqān (mort en 1250H./1834). Il s'agit d'une édition de ses poèmes réalisée par 'Abd al-Vahhāb Mūsavī Mu'tamid al-Dawla Isfahānī Našāt (cf. ms. Suppl. persan 689 de la BnF) et ce dernier est l'auteur des *dibāca* en prose précédant, aux f. 2v- 8, les *qasā'id* et, aux f. 16v- 18, les *gazaliyyāt*, ainsi que de la conclusion (*hātima*) en prose des f. 96- 98. Le divān lui-même renferme sept *qasā'id* (f. 8v- 16), des *gazaliyyāt* rangés dans l'ordre alphabétique de leurs rimes (f. 18v- 75), des *tarkīb-band* (f. 75v- 78), des *muqatta'āt* et *fardiyyāt* (f. 78- 83v), des *rubā'iyyāt* (f. 83v- 85v), un autre poème (f. 85v- 88v) et différents *masnavī* (f. 88v- 95v) dont un *Sāqi-nāma* (f. 90v- 93v).
Incipit du *dibāca* de Našāt, ou RAŠAHĀT-i NAŠĀT, f 2v.

Ca. 1810 (?). Toutes les pièces sont de la même main, celle de 'Alī Asgar b. *marhūm* (« feu ») Haḡḡī Mirza Muh. Hamadani (f. 8, 16 et 96), mais aucune n'est datée ; elles sont peut être (cf. f. 16) copiées sur l'ordre du shah. Ecriture persane Nasta'liq tendant vers le Šikasta de 12 lignes à la page copiées sur deux colonnes, parfois obliquement ; réclames ; surface écrite 103 x 180 mm environ. Ms. de 170 x 260.

Encadrements (f. 2v- 96) d'une bande dorée dans la marge, d'un filet bleu, d'un trait noir et d'une bande dorée. On trouve des sarlawh de frontispice enluminés [style qāgār] aux f. 2v, 8v, 16v et 18v (rectangle avec cartouche vide et grand dôme supérieur avec cadre).

Papier européen au filigrane malaisément discernable. 96 feuillets. Les cahiers sont difficiles à discerner.

Au f. 18 des notes sont effacées (tableau avec des comptes ?).

Titre et essais de plume au f.2. Au f. 96v autres essais de plume et date du dimanche 17 raḡab 1225H.(1810).

Au f. 1v inscription « P. Anastase » et note concernant Bagdad en 1289-1290H. Au f. il est écrit « Khakani à 4 miniature ».

Deux feuillets de notice anonyme en persan sont insérés en tête. Une étiquette « 787 » sur le dos.

Relevé persane sans rabat, dont le dos est restauré, en plein cuir noir, estampée à froid – sur des pièces de cuir brun qui a été ensuite doré – d'une plaque centrale en mandorle polylobée (décor de bouquet et nuages) et de fleurons. Doublures de maroquin brun.

